

فروب خروشخوانان

علیرضا عطاران



نام کتاب : غروب خروشخوانان
نویسنده : علیرضا عطاران «علی آرام»
چاپ دوم : ۲۰۰۵ «با تجدید نظر کامل»
تیراژ : ۲۵۰ جلد
طرح جلد : نویسنده
ناشر : کانون فرهنگی مهرهمز
چاپ : موسسه گوته، خیابان گوته - هانفر

حق چاپ و نشر برای نویسنده محفوظ است.

استفاده و نقل قول با ذکر مأخذ آزاد است.

آخرین خروشخوان

صداهای آزار دهنده تو گوشم می پیچد و دهلیزهای سرم را دوران می اندازد. صداهایی که نمی گذارد بخوابم. خوابی خوش، خوابی که آرام کند. صداهای وزوز مگس هایی که با شاخک هاشان اعصابم را گاز می گیرند. از زور سردرد چشمم را می بندم تا خوابم ببرد. کمی آرام می شوم، بعد هم چنان سبک می شوم که به پرواز در می آیم، در آسمان روشن و پر ستاره؛ درخشان و رنگین. چنان نزدیک هستند که می توانم آن ها را بچینم، دلم می خواهد یکی از آن ها را بگیرم، اماتا دست دراز می کنم، زیرم خالی می شود و می افتم پایین. کسی سیلی جانانه ای بیخ گوشم می خواباند: «خوابت نبره.»

این صدای گنده است، همون که افتاده بود رو سینه ام. چشمامو بسختی باز می کنم. نور زرد لامپ، چشمامو نشانه گرفته است. سایه هایی می بینم. به چپ و راست می افتم. از تکان ها می فهمم تو ماشین هستم. باز پلک هام سنگین می شوند. اما صداها بیدارم می کند. دوباره سایه ها را می بینم، سایه هایی که روی سرم خم شده اند. نمی توانم آنها را تشخیص بدهم. گیج هستم. منگ هستم، بدتر از آن چشمم می سوزد. دلم می خواهد بخوابم. اما نمی گذارند. از لای پلک هام آن ها را می بینم. اونی که لاغر است و ریشو، تو چشمم زل می زند. با نگاه ترسناک و هراسناک می گرد: «بیدار شو، خوابت نبره.»

اما چشمم خودبخود بسته می شود. سرش را نزدیک صورتم می آورد، دهانش بوی گند می دهد. بوی چاه و مدفوع. بوها تو سرم می پیچید و دچار سرگیجه می شوم. یکی با شست دست راستش پلک هام را باز می کند. گنده است، همو که نشست رو سینه ام و انگشتشو کرد تو دهنم و چرخاند. آنقدر تو حلقم فرو کرد که مجبور شدم عق بزدم. همانطور که رو سینه ام نشسته بود سرم را کج کرد. سگ پدر چه زوری داشت. نفسم بند آمد. آنقدر فشارم داد تا همه را بالا آوردم. دل و روده ام می خواست بزند بیرون. بدتر از آن گوشه لبم جر خورد و دهانم خونی شد. بعد هم بوی شورمزه آن با استفراغ قاطی شد. خندید و دندان های زرد و گرازش را نشانم داد و گفت: «دیدی بی فایده بود. همینجوری که زنده ات نگه داشتیم تخلیه ات می کنیم.»

«مگه به خواب شب ببینین.»

از زور درد و سرگیجه چشمانم را می بندم. اما صداها را می شنوم. از روی صدا خیلی چیزها می فهمم. بیشترها هم اینطوری زندگی کرده بودم. روبرویم مستراح است و نزدیک آن سرداب شکنجه. هر چه فریاد بزنی تو گلو خفه می شود. اما من صداها را می شنیدم. صداهایی که دوردست ها می آمد، از پوست تنم می گذشت و تو گوشت فرو می رفت. با مشت و لگد به جانم افتادند. آنقدر کتک خوردم که به حال مرگ افتادم. هیچی نمی فهمیدم مگر صداها را: «ولت نمی کنیم، اینقدر کتک می خوری تا لب و اکنی. اگه اعتراف نکنی می ری پای دیوار.»

بستمم به تخته شلاق. چشمام بسته بود و نمی تونستم چیزی ببینم، اما صدای شلاق را می شنیدم. صدایی که هوا را جر می داد و در گوشت تنم فرو می رفت. کمال می گفت؛ قوی باش! نترس. فقط چند ضربه اول درد دارد، بعد تن ات کرخت می شود و هیچی حس نمی کنی. آنجاست که روحت آبدیده می شود، آن وقت تو هستی که آنها را شلاق می زنی. خواستم آنها را بشمارم. یک، دو، سه، چهار ... اما همه چیز دور سرم چرخید و بیهوش شدم.

گنده دستمال ابریشمی مچاله شده اش را بیرون آورد و دهانم را پاک کرد. دستمال بوی خشخاش می داد. باز دچار تهوع شدم. مجبور شدم تو دستت بالا بیارم. با دست دیگه موهامو گرفت و گفت: «چی خوردی مرده سگ.»

یواش یواش درد دل هم به سراغم می آید. از ناچاری سرم را به پشتی چرمی فشار می دهم، شاید درد کمتر شود. درد از شکمم به سرم می دود، اما بر نمی گردد. همانجا می ماند. دوباره صدا را می شنوم. «نباید بخوابه. خواست خوابش ببره کشیده بهش بزنی.»

تو دلم بهشان می خندم. کور خوندین. چشم چپ کنی خودمو خلاص می کنم. به خواب شب ببینین زنده نگه ام دارین و ازم حرف بکشین. کاشکی نمی رفتم سر قرار. اما چطوری فکرشو از سرم بیرون می کردم. هفت ماه بود ندیده بودمش. هرشب و هر روز، لحظه به لحظه فقط با یاد او زنده بودم. اگه برای او نبود یک روز هم زندگی نمی کردم. کاش از اول باهاش آشنا نشده بودم. همه اش تقصیر کمال بود. هرچه گفتم؛ بیا بریم، دخالت نکن. گوش نکرد. گیر چند تا جوان مزاحم افتاده بود. با اونها یکی بدو می کرد. کمال می خواست قاطی بشه. سرش درد می کرد برای اینجور کارها. مشت هاش را گره کرد و نگاهی بهم انداخت. از چشماش خواندم شوخی نداره. بی صدا همانجا ایستادم. دلم نمی خواست پا پیش بذارم. «ولشون کن، به ما مربوط نیس.»

خونسردی اش را از دست داد. لب بالایی اش به لرز افتاد. «چی چی رو ول کنم. نامردا چهار پنج تایی ریختن سر دختره»

تا خواستم چیزی بگم تند رفت بسوی آنها. پنج نفر بودند. جوان و بزن بهادر، با چهره های ریشو و عبوس. دختره بیهوده سعی می کرد کتاب هاش را پس بگیرد. رفت میان اونا. اما هیچی نشده یکی با مشت گذاشت تو بینی اش. دیگه صبر نکردم. مثل برق خودم را رساندم. همونی را که با مشت زده بود پیدا کردم. با کله رفتم تو صورتش. فریادی کشید و رو زمین افتاد. هنوز بخود نیامده بودم که دوستانش ریختن رویم. حالا نزن کی بزن. سعی کردم اونا را پس بزنم، چند تا مشت و لگد به چپ و راست انداختم اما تا جنبیدم دهن و دماغم خونی شد و لباس هام پاره. آن وقت رهگذران پیدا شدند و ما را جدا کردند. خواستیم برویم که دختره آمد پیش ما. گونه هاش گل انداخته بود، لب های گوشتی اش را از دلسوزی غنچه کرد و گفت: «متاسفم که بخاطر من به این حال و روز افتادید.»

درد را فراموش کردم. خواستم باهاش حرف بزنم، اما گویی لال شده باشم. صدایم در نمی آمد.

کمال خالت کرد و گفت: «مردم نداشتن حسابشون رو برسیم.»

«اونا تقصیری ندارن، مشتت لمپن هستند و آلت دست ارتجاع.»

بعد آمد نزدیکتر و گفت: «میخوای بریم بیمارستان؟»

بیشتر دستپاچه شدم. چشمامو بستم، دوباره که بازشان کردم، همه چیز را قرمز دیدم. موهاش، صورتش و لباس هاش. با سر اشاره کردم نه. آنوقت کمال او را کناری کشید و چیزهایی بهش گفت. باز هم چشمام را بستم. دوباره که آنرا باز کردم، کمال را جلویم دیدم. می خواست برویم تا سروصورتتم رابشویم. جوابش را ندادم، گفت: «مگه نمی خوای بریم چیزی کوفت کنیم؟»

باز هم هیچی نگفتم. «جا زدی، مهم نیس، من حساب می کنم.»

حتا نگاهش نکردم. برآستی عصبانی شد، داد و فریاد راه انداخت. کار همیشه اش

بود: «دو تا مشت و لگد که این ننه غریبم نداره»

آنوقت وایستادم و تو چشمهائش نگاه کردم و گفتم: «چرا داره؟ اگه خواهر

مادرمان بود یه چیزی، اما برای کی؟!»

«همین، میگم بچه ای دیگه. یارو کتابفروشی داره. اسم و آدرستشو گرفتم، گفتم

رفیقم دوس داره نوشته هاشو چاپ کنه.»

«نوشته هامو؟»

«آره»

می دانست چگونه بازی ام بده. جدا شد و رفت، اما پیش از رفتن آمد در گوشم

گفت: «سر عقل آمدی... چگونه فولاد آبدیده شد، را بردار بیا!»

با صداها؛ بوها و تکان های شدید. به یک ور افتادم. دو نفر زیر بغل هام را گرفتند و کشیدند. سرم گیج خورد و دوباره همه جایم درد گرفت. افتادم روی تخت چرخ دار. اونو روی زمین هل دادند. حالا آدم های بیشتری بالای سرم بودند. چند روزی گذشت، گرد و خاک تو سرم فروکش کرد، آن وقت چهره اش نمایان شد. هر چه می گذشت واضح تر می شد. افسون شده بودم، نتوانستم تاب بیاورم. سر وضع ام را مرتب کردم و کتاب را برداشتم و رفتم پیش کمال. مرا که دید هیچی نگفت، کتاب را گرفت و خواست همراهش بروم. مثل مریدی دنبالش راه افتادم. به کتابفروشی رسیدیم. خواست تنهایی بروم باهاش صحبت کنم. نمی دانم چقدر گذشت تا رفتم تو. با دختری جوان و محبوب روبرو شدم؛ گویا فروشنده بود. خودم را با کتاب ها مشغول کردم، آنقدر که حوصله ام سر رفت. از کتابفروشی زدم بیرون.

«رویم نشد بیرسم!»

خندید. «باید سعی کنی.»

این بار فروشنده خودش سلام کرد. مرءم و زنده شدم تا گفتم: «ببخشید با فرزانه خانم کار داشتم.»

«رفیق فرزانه؟»

سرم را تکان دادم. با دست به پله هایی که به بالکن راه داشت اشاره کرد. هنوز تکان نخورده بودم که خودش آمد پایین. تا مرا دید لبخندی بهم زد و سلام کرد. لحنش جدی و خشک بود. آن وقت خواست بریم بالا. در آخرین لحظه برگشتم. کمال را دیدم، از پشت شیشه ویتترین وانمود می کرد کتاب ها را نگاه می کند.

از وقتی آوردم تو بیمارستان حالم کمی بهتر شد. صدایی که سعی می کرد مهربانه باشه گفت: «دهنتو باز کن.»

لوله ای توی دهانم کرد و مایعی بدبو و تلخ را فرستاد تو شکمم. دور و برم پر از همهمه است. صداها حالم را بدتر می کند. دلم آشوب می کند. انگاری اجنه ها تو شکمم ورجه ورجه می کنند. آدم های بیشتری بالای سرم جمع شده اند. آن ها را واضح تر می بینم. صورت ها چپه هستند. دو تا زن سفیدپوش. سه تا مامور، آنکه لاغر است با تحکم می گوید: «خانم دکتر زنده می مونه؟»

کور خوندین. زنده بمونم که هم جسمم رو بکشین هم روحم را. اصلا چرا گول کمال را خوردم. اما او تقصیری نداشت. او را هم وادارش کرده بودند. برای همین وقتی که مرا دید جا خورد و گفت: «فکر نمی کردم بیایی!»

«بخاطر فرزانه آمدم.»

همانجا بود که سایه هایی را دیدم، اما دیدن فرزانه کور و گیجم کرده بود. رو به کمال کردم و پرسیدم: «از فرزانه بگو!»

«فرزانه شیر زنه.»

«تو می گفתי زنه، تحمل شکنجه نداره. طاقت نداره.»

«او برا ما آبرویه. قدر و قیمت نداره.»

«از من چی گفت؟!»

«میگه باید نوشته ها را بیاری و تسلیم بشی.»

«تسلیم نمی شم.»

«هرجا بری می گیرنت. تشکیلات لو رفته و همه دستگیر شدن.»

«نمی تونن مرا بگیرن، خودمو راحت می کنم.»

«فایده نداره. بچه بازی در نیار.»

«طاقت شکنجه ندارم.»

«اگه خودتو تسلیم کنی کاری بهت ندارن، شاید فقط چند تا شلاق...»

نتوانست حرف بزند، آب دهانش را فرو داد. گلویش تکان خورد. سرم را بردم جلوتر، تازه فهمیدم او کمال همیشگی نبود. لاغر و پیر شده بود. موهای سفید و پشتش قوز پیدا کرده بود. آن وقت نوری افتاد روی صورتش. صورت نبود، دو تا حفره سیاه با بینی شکسته و لب و لوچه جر خورده. بغض گلویم را گرفت. داد زدم: «تف به نامردها، چه به روزت آوردند کمال؟!»

با بغض گفتم: «فرار کن، برو... اونا همین نزدیکی ها کمین کردن.»

تاخواستم بجنبم یکی خودش انداخت رویم. نمیتونستم تگون بخورم. بسختی نفس می کشیدم. تازه فهمیدم گنده نشسته رو سینه ام. معطل نکردم کپسول را انداختم تو حلقم. اما دستش را انداخت زیر چانه ام و سرم را به عقب فشار داد؛ آنقدر که ترق ترق مهره های گردنم را شنیدم. بعد هم انگشت زمختش رفت تو دهانم. تو حفره حلقم چرخید تا کپسول را پیدا کرد.

صدای دکتر رامی شنوم که مهربان و آمرانه می خواهد همگی از اتاق بروند. «اول

باید زنده بمانه، بعد بازجویی بشه.»

صدای خشن و تحکم آمیز: «تا حرف نزنه از اینجا جم نمی خوریم.»

همه اش نقشه بود. باید می دونستم کلکی تو کاره. کاشکی جایی قایم شده بودم. مثل اون روزی که دیر سر قرار رسیدم. همان روزی که مامورها ریختند سر رفقا. هیچی نشده رفیقی کشته شد، اونای دیگه هم مژه مرغ پر بسته دستگیر شدند. پریدم و زیر پل خیابان پنهان شدم. از ترس خودم را به زمین چسباندم. صداها را می شنیدم، صدای نفس زدن ها و صدای بی سیم ها، واضح تر از همه صدای فریادشان، که بر سر رفقا فرو می ریخت. قلبم نزدیک بود بترکد. دهانم تلخ شده بود. مثل الان که دهانم تلخ و بدبو شده است. کاری نمی توانستم بکنم. تا لحظه ای که رفقایم را بردند. صد بار مرده و زنده شدم.

اجنه هایی که با شلنگ فرستاده بودند تو شکمم، اون توغوغایی راه انداخته بودند، انگار با کسانی دعوا می کردند. بعد هم یک باره مته لشگر شکست خورده فرار کردند و سرازیر شدند تو حلقم و بالا آوردم. دل و روده ام می خواست بیاد بیرون. هنوز سرم گیج می رود. خروارها سنگریزه می ریزد تو سرم و پخش می شوند. آنقدر عق می زنم تا دچار نوعی سستی و رخوت می شوم. حالا دستی نرم و لطیف گردنم را مالش می دهد، چه لذتی دارد همان دست زنانه با دستمالی دهانم را پاک می کند. دلم می خواهد باز هم شانه ام را بمالد. حس می کنم لبم خونی است، از مزه خون حالم بد می شود. بوی سیانور و خون و استفراغ به همراه داروهای تهوع آور دلم را پیچ و تاب می دهد، اما دیگه درد ندارم. بدنم سبک شده است. حتی می توانم چشمم را روهم بگذارم، دیگه کسی بهم کشیده نمی زند، اما نمیتوانم بخوابم. صدای خش خش پای کسی که تو راهرو راه می رود نمی گذارد بخوابم. از صدا می توانم حدس بزنم صاحبش زن است یا مرد. آرام است یا شتابزده. باز صدای دیگری میشنوم، نزدیک است. صدای قروچ و قروچ ساییدن دندانهایم است. تا می خواهم ذهنم را متمرکز کنم، بوهای گوناگون سرازیر می شوند و از درد بخود می پیچم. از همه بیزارم، شکنجه گرها که منتظرند خوب شوم تا به مرا به سرداب ببرند، دکتر و پرستارها که به آنها کمک می کنند و بیش از همه از خائن ها. اون هایی که فروختم. می خواهم فریاد بزنم. اما صدام در نمی آید. بزور چشمم را باز می کنم، پرستار را می بینم. همه رفته اند، من ماندم و او. تو دستش لیوان پلاستیکی سفیدی است. آن را به دهانم نزدیک می کند و میخواد بخرم. صدایش مهربان است. لبانش را غنچه میکند. لبخند ملیحی می زند. چند تا از دندان های سفیدش را می بینم. اما بیشتر از لب های سرخش خوشم می آید. رنگ انار قرمز. رنگ خون. دلم غش می رود. محتوی لیوان پلاستیکی را تو دهان خشکم خالی می کند. لبانم تر می شود. زبانم را به آن می مالم. مزه تلخی دارد. مته زهر. چهره ام تو هم می رود. می گوید باید بخوابم. اما دیگر خوابم نمی آید. از پیشم می رود و تنها می شوم. از تنهایی می ترسم. چقدر زمان دیر می گذرد. کاری ندارم جز اینکه فکر کنم. اگه زنده بمانم میبرنم زندان. آنجا هم تو سلول کاری ندارم جز اینکه فکر کنم. در تنهایی مجبوری همه اش باخودت فکر کنی. اما چقدر فکر. تنهایی کلافه ات می کند. حتی نمی توانی زمان چگونه می گذرد. زمانسنجی در کار نیست، حتی آفتاب هم نیست تا بتوانی بفهمی که روز شده، همیشه شب است. تنها لامپ سقف با درپوش توری مستقیم تو چشمات می تابد. نمی تابد فرو میرود. اگر سکوت کنی، از یاد می روی. اگر لب باز کنی هیچی نیستی، حتا اگر آخرین خروشخوان باشی. از پنجره به بیرون خیره می شوم. بیرون همه جا تاریک است. می دانم هنوز در آسمان یک ستاره می درخشد، اما همگی می خواهند آن را خاموش کنند، تا همه دنیا تاریک شود، تاریکی محض.

نماز

نمی خواهم حالم خوب شود. وقتی خوب شوم مرا می برند برای باز جویی. تا سین جین کنند و شکنجه. اما آن ها می آیند، با همان حال تب دار، چشمام را می بندند، سوار ماشین می کنند و به جایی می برند که نمی دانم کجاست؟ تنها می توانم حدس بزنم ساختمان بزرگی است. ماشین از دری می رود تو چند بار چرخ می زنی. از ماشین پیاده ام می کنند و یکی دستم را می گیرد و داخل ساختمانی می شویم.

صداهاشان را می شنوم و از زیر چشمبند پاهایشان را می بینم. که دو نفر هستند. اتاق نور کمی دارد با میزی که وسط اتاق است و فقط پایه های آن را می بینم. وادارم میکنند روی صندلی بنشینم. به سرعت چیزهایی می پرسند، تا میخوام جواب دهم، سؤال دیگری. پشت سرهم سؤال. احساس می کنم هیچ هدفی از سؤال کردن ندارند؛ جز آزار. یکی از بازجوها آلبومی جلوم می گذارد و می خواهد عکسهای آن را شناسایی کنم.

آلبوم عکسها و نقاشی های خودم است. بازجو دیگر که روی صندلی نشسته از میان آلبوم نقاشی هایزیر بل را نشانم می دهد و می پرسد: «این کیه؟»

«نویسنده است.»

«رهبر تشکیلات برون مرزی است؟»

«نه»

«کمونیست است؟»

«نه...!»

بازجوی دومی دخالت می کند و می پرسد: «پیش تو چکار می کنه؟»

نمی دانم چی جواب بدهم. این بار می پرسد چه کار کرده بودم که قصد خودکشی داشتم. فهمیدم هیچی نمی دانند، یا لاقلاً خیلی کم می دانند. در گذشته بارها زندانی و بازجوی شده بودم، برای همین می توانستم خیلی چیزها را حدس بزنم. تندی گفتم:

«می ترسیدم.»

«از چی؟»

«زدان، بازجویی... و شکنجه.»

«مگه خودت را مستحق شکنجه می دانستی؟»

«نه!»

«پس چرا؟»

باز هم هیچی نمی گویم. آن وقت آن ها هم دیگر چیزی نمی پرسند. بعد وادارم می کنند لباس هام را در بیاورم. پس از اینکه به دقت همه را تفتیش می کنند و محتویات آنرا خالی می کنند، می خواهند دوباره آن ها را بپوشم، مگر کمربند و کفش هام، که به جای آن یک جفت دم پائی پلاستیکی می دهند.

بعد کسی شانه ام را می گیرد و می خواهد همراهش بروم. از آنجا بیرون که آمدم و به ساختمان دیگری رفتیم. مامور دیگری آنجا بود که اول چشمبندم را امتحان کرد، بعد می گوید؛ از جایم تکان نخورم. مدتی طول می کشد که برمیگردد. آن وقت چند تا پتو، یک پشقاب؛ قاشق و لیوان پلاستیکی برام می آورد. باز دستم را می گیرد و مرا میبرد توی راهرویی که یک سمت آن، کسانی روی پتویی دراز کشیده اند.

به اولین جای خالی که می رسیم، می خواهد پتو را پهن کنم و وسایلم را کناری بگذارم. پس از اینکه می گوید، بایستی روی پتو بمانم و اجازه ندارم با کسی حرف بزنم، رهایم می کند و می رود.

روی پتو دراز می کشم و دست هام را گره می کنم و زیر سرم می گذارم. با این که چشمند پارچه ای روی چشمانم؛ جز سیاهی چیز دیگری نمی بینم، اما چشمانم را می بندم و به فکر فرو میروم، به بازجویی بعدی و به فرزانه فکر میکنم. بی شک او آزاد است. حالا حرف های کمال را می فهمیدم. فرزانه زنده بود و رهبری تشکیلات را به عهده گرفته بود.

بعد از خودم سوال هایی را می پرسم که بازجوها خواهند پرسید. ناگهان در آهنی با سر و صدای خشکی باز شد. بعد هم صدای راه رفتن چند نفر را شنیدم. بزودی فهمیدم سه نفر هستند، این را از چکمه و شلواریهای نظامی پایشان فهمیدم. آنها بی سر و صدا در راهرو به قدم زدن پرداختند. نزدیک من که رسیدند، سرم را پائین انداختم. بالای سرم ایستادند و کمی با هم پچ پچ کردند. اهمیت ندادم، تا اینکه از کنارم دور شدند. تا ته سالن قدم زنان رفتند و پس از اینکه همه جا را برانداز کردند برگشتند و از راهرو بیرون رفتند. با رفتن آنها نگهبان لخ لخ کنان آمد نزدیکم و سرش را خم کرد و اسمم را پرسید. وقتی مطمئن شد به آهستگی گفت: «چیزی لازم نداری؟ مثلاً لباس یا خوردنی...»

با اشاره سر گفتم: «نه»

بعد گفت: «یه وقت چیزی خواستی، یا اگه دستشویی داشتی، فقط دستتو بالا کن!»

هیچی نگفتم. چون دید سکوت کردم، برخاست و رفت. نفسی به آسودگی کشیدم. نمی دانستم چرا این حرف را زد و چه ارتباطی با آمدن آن ماموران داشت؟! اما حس کردم مرا می پایید. اهمیت ندادم. در ظلمت هولناکی که دیدگانم را کور کرده بود و سکوت عذاب آور، لحظه ها را می شمرم و انتظار می کشم. دهانم خشک و سرم درد گرفته است. چند بار با زبانم لبهایم را خیس می کنم. نمی دانم چقدر گذشت که صدای تلفن سکوت عذاب آور را شکست. نفس ها فرو خورده شد. گوش ها تیز شد و حواس ها متمرکز شد. فقط صدای نگهبان شنیده می شد: «بله... نه... نه... خُب...»

از فرصت استفاده کردم و از زیر چشمبند نگاهی به اطراف انداختم. راهروی درازی با دو سه متر عرض و سی چهل متر درازا، با تنها دری که آمدم تو. پنجره ها را با آجر مسدود کرده بودند، هنوز اثر آن معلوم بود. نور سفید رنگ لامپ های مهتابی آنجا را روشن کرده بود.

صحبت نگهبان قطع شد. اما چند لحظه بعد صدای پاش شنیده شد که لخ لخ کنان توی راهرو راه افتاد. این بار چنان سکوتی به وجود آمد که صدای نفس های زندانیان ته سالن هم شنیده می شد. می توانستم حدس بزنم چه اتفاقی خواهد افتاد. نگهبان به سوی زندانی می رفت که تلفنی احضار شده بود. اگر زندانی همراه وسایل شخصی اش می رفت، آزاد می شد یا به دادگاه می رفت، در هر صورت دیگر بر نمی گشت. اما اگر تنهایی خواسته می شد، باز هم دو سرنوشت در انتظارش بود، اتاق بازجویی یا سرداب شکنجه، به هر حال شق سومی نداشت.

کمی ترسیدم. بی شک دیگران هم حال و روزی بهتر از من نداشتند. همه منتظر بودند. همه کنجکاو بودند. همه هراسان بودند. همه نگران بودند و همه سر در گریبان بودند، کی نوبت آن ها شود. هر چه نگهبان به من نزدیک تر می شد، ترسم بیشتر می شد. سرم را پائین انداختم تا متوجه ام نشود، مثل روزهای مدرسه؛ که خودم را پشت سر جلویی پنهان می کردم تا معلم مرا نبیند.

همینکه نگهبان از پهلوام رد شد، نفسی به آسودگی کشیدم. صدای زمزمه نگهبان را شنیدم، بعد هم خش خش و صدای پای زندانی که همراه نگهبان به سوی در می رفتند.

دوباره همه چیز به روال عادی برگشت، در سکوت و تاریکی عذاب آور سعی کردم بخوابم، اما نمی توانستم. دوباره به فکر فرو رفتم. نمی دانم چقدر گذشت که صدای قرآن از بلندگو پخش شد. فهمیدم وقت نماز است. با صدای نگهبان که همه را صدا زد تا برای دستشویی به صف شوند، برخاستم. تصمیم داشتم فقط آبی به سروصورتم بزنم. پیش از آنکه نوبت من برسد، نگهبان آمد نزدیکم و آهسته در گوشم گفت: «وضو نمی گیری؟»

هیچی نگفتم. نمی دانم چگونه فهمیده بود. دوباره گفتم: «بهتره جوراب هاتو در بیاری و وضو بگیری، برا خودت میگم.»

باز هم چیزی نگفتم، او هم رفت سراغ دیگران. هر بار دو نفر می رفتند تو. نوبت من که شد، رفتم صورتم را شستم. کمی حال آمدم. به جای خودم که برگشتم، احساس کردم بوی گند مستراح و عرق نمناک بدن زندانی ها تو سالن پیچیده است. بویی که توی بینی ام فرو رفت و حال را بد کرد.

اذان که پخش شد، من هم برخاستم تا وانمود کنم نماز می خوانم. نمی خواستم بهانه دست آن ها بدهم. پس از نماز جنب و جوشی در سالن شنیده شد. هر کسی یه جوری خودش را مشغول می کرد. برخاستم روی پتو قدم زدم. کمی که گذشت، صدای بلندگوی قطع شد و نگهبان تلویزیون روی میزش را روشن کرد.

صدای گوینده تلویزیون همه چیز را از یکنواختی بیرون آورد. با چشمان بسته به صدای آن گوش دادم. تلویزیون تا پایان پخش اخبار روشن بود، بعد نگهبان آنرا خاموش کرد.

صدای خروپف چند نفر شنیده شد. من هم سعی کردم دراز بکشم و بخوابم. اما خوابم نمی برد. احساس کردم همه چیز مرده است، اما نه بیرون زندگی جریان داشت. نمی دانم چقدر گذشت که خوابم برد. از خستگی یک بار هم شانه به شانه نشدم. تا اینکه با صدای گوشخراش بلندگو از خواب پریدم. فهمیدم موقع نماز صبح است. هنوز دوست داشتم بخوابم؛ ولی مجبور بودم برخیزم. به هر سختی بود برخاستم و روی پتو نشستم. کمی گذشت تا خواب از سرم پرید، بعد هم نگهبان پیدایش شد و همه را به صف کرد.

هوای راهرو سنگین و کثیف شده بود. بار دیگر بوی مستراح که با عرق تن زندانی ها درهم آمیخته بود و تو سرم پیچید. باز هم توی دستشویی وضو نگرفتم، حتا صورتم را خیس نکردم تا بتوانم دوباره بخوابم. همینکه برگشتم، روی پتو نشستم. هنوز گیج بودم. مدتی گذشت تا صدای بلندگو قطع شد. بعد هم صدای زمزمه دعای زندانی پهلوی ام را شنیدم. بین خواب و بیداری احساس کردم نماز می خواند. صبر نکردم، برخاستم و وانمود کردم نماز می خوانم.

پس از تمام شدن، به آرامی زیر پتو رفتم تا بخوابم. پیش از آنکه چشمانم گرم شود، نگهبان آمد بالای سرم و تکانم داد. پتو را کنار زدم و نیم خیز شدم. نگهبان به آهستگی گفت: «هنوز اذون نگفته اند، خوابت نبره که وضوت باطل میشه!» فهمیدم عجله کرده ام، بدون اینکه اذان بگویند، نماز خوانده بودم.

ظلمت در روز

«اعتراف کن؟»

«چیزی ندارم که اعتراف کنم!»

«داری!»

«نه!»

بازجوی اولی با خط کش یا چوبی بازی می کرد و یکریز سنوال پیچم می کرد. سکوت کردم. بازجوی دوم دخالت کرد، او لحنش نرمتر بود. باخونسردی گفت: «راه های زیادی است به حرفت بیاریم، اما بهتره خودت اعتراف کنی و اسم دوستاتو بگی؟!» بازهم روی حرفم پافشاری کردم که هیچی برای اعتراف ندارم. اما دست بردار نبودند. می خواستند رابط ها و همدستانم را معرفی کنم. دهانم خشک و سرم منگ و سنگین شده بود. بدتر از آن چشمبند پارچه ای چشمانم را درد آورده بود، انگاری خروارها سیاهی ریخته باشند روی حدقه چشمانم. این چهارمین جلسه بازجویی بود. احساس کردم بازجوها کمی خسته شده اند، چون مانند پیش سخت نمی گرفتند. اما نمی دانستم چرا ولم نمی کردند. از اینکه شکنجه نشده بودم تا حدی خوشحال بودم. برای چندمین بار درخواست آب کردم. بازجوی دومی برخاست و رفت بیرون یک لیوان آب آورد. لازم بود کمی بخود بیایم. هنوز نمی دانستم چه کسی مرا لو داده است؟ مطمئن بودم کسی از رفتنم خبر نداشت، مگر عبدی. اما به او اطمینان داشتم. گرچه پاسدار بود، اما بهترین دوستم است. من عبدی و کمال هر سه از بچگی تو یک محل بزرگ شده بودیم.

«چرا تصمیم داشتی از ایران خارج بشی؟»

«می خواستم درس بخوانم.»

«توقع داری باور کنیم؟!»

برای چندمین بار گفتم دانشجو بودم، اما تصفیه شدم. بعد اضافه کردم مدارکم تو چمدانم است. اما گوش نکرد. دوباره پرسید: «به دستور کی می خواستی فرار کنی، اسم رابط را بگو و خودتو راحت کن؟»

«هیچ رابطی نداشتیم و کسی هم خبر نداشت.»

«چرا می خواستی پناهنده بشی؟»

«پناهنده؟! درست نیست.»

«ما همه چیز رو میدونیم. شاهد هم داریم، اما بهتره خودت اعتراف کنی؟»

«اصلاً نمی دونم پناهندگی چیه؟»

«کاری نداره، الان توجیه ات می کنم؟!»

فکر کردم می خواهد کتکم بزند، سرم را تو سینه ام فرو کردم و خودم را کج کردم. همان وقت سایه یکی را دیدم که کنار دیوار ایستاده بود. بی شک یک نفر دیگر بجز دو بازجو در اتاق بود. گرچه حضور او را از همان لحظه اول حس کرده بودم؛ اما مطمئن نبودم. اما چرا ساکت بود و چیزی نمی گفت؟ آیا آمده بود به کار آنها نظارت کند؟

بازجو یکریز به وراجی افتاد و در باره فعالیت های نیروهای اپوزیسیون خارج کشور گفت. دوباره آزاد نشستیم و همچنان سکوت کردم. بازجوی دوم که حالا روی تخت گوشه اتاق نشسته بود گفت:

«رابط هارا ولش کن، دوست هاتو معرفی کن و خودتو خلاص کن.»

«کدوم دوستان؟»

«اونایی که ضد انقلابین.»

«چنین دوستانی ندارم.»

«پس از دوستای حزب اللهی ات بگو؟»

دلم هُری ریخت پایین. باز یاد عبدی افتادم. پیش از دستگیری آمده بود مرا ببیند. احساس کردم از پیش لاغرتر شده است. رنگش هم کمی پریده بود. حال درستی نداشت. پیشانی بزرگش از عرق برق می زد. به چشمانش خیره شدم، سرش را انداخت پایین؛ شاید طاقت نگاهم را نداشت. نمیدانم چقدر گذشت که پوزخندی زد و گفت: پس میخوای بری پیش از ما بهترون؟ هیچی نگفتم، اما نگران شدم. لحنش نیشدار و برنده بود. احساس کردم عین خنجر تیزی به جانم نشست.

صدای بازجو افکارم را برید. «حرف بزن. گوش میکنیم.»

وانمود کردم منظورش را نفهمیده ام؛ گفتم: «دوست حزب اللهی ندارم»

«حُب از دوستای عشق اللهی ات بگو؟!»

ساکت شدم، نمی دونستم چی بگویم. باز فریاد زد: «حرف بزن، اسم دوستانو

بگو!»

اما تا خواستم حرف بزنم، یکباره از چارت تشکیلاتی پرسید؛ باز هنوز دهن باز نکرده بودم، سؤال دیگری کرد. پشت سر هم سؤال می کرد و فریاد می زد: «حرف بزن، جواب بده، طفره نرو!»

حدس زدم می خواهد تمرکز فکری ام را بهم بریزد. خودم را کنترل کردم. از بازی که راه انداخته بود خنده ام گرفت. دوباره غرید: «اعتراف کن ضد انقلابی؟!»
«نه!... نیستم.»

عصبانی شد و با خط کش یا چوب دستش گذاشت تو سرم و فریاد زد: «اعتراف کن»
سرم درد گرفت، دستم را گذاشتم روی سرم و از ناچاری گفتم: «بله، ضدانقلابم!»

سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت: «برای آخرین بار می پرسم.»
کلافه شده بودم، نمی دانستم چه بگویم. از ناراحتی گفتم: «درسته هم ضد انقلابم، هم نیستم!»

این بار چنان محکم زد روی بازوی دست راستم، که دستم مورمور شد. بعد هم بازوی ام بیحس شد. نتوانستم تاب بیارم، با گریه گفتم: «چرا می زنی؟ از جونم چی میخوای!»

بیشتر عصبانی شد. یقه ام را گرفت و چندضربه پشت سرهم به سر و صورتم زد و فریاد زد: «صداتو بیار پائین! مرا مسخره می کنی؟»
ناچار شدم سرم را تو دستهایم پنهان کنم. در همان وقت آن کسی که تمام مدت ساکت گوشه ای ایستاده بود آمد جلو و گفت: «ولش کن!»

بازجو دست از سرم برداشت. بعد نگهبان را صدا زد و گفت مرا ببر دستشویی تا سر و صورتم را بشویم. سرم را بالا آوردم و از پایین چشمبند جلویم را نگاه کردم. اینبار توانستم دو تا پای لاغر ببینم. پوتین پایش بود. احساس کردم طرز ایستادنش آشنا است. اما نگهبانی که دستم را گرفت، مرا بخود آورد. مجبور شدم همراه نگهبان بروم. فقط جلوی پایم را می دیدم. کورمال کورمال همراه نگهبان از راهروی درازی بسوی دستشویی رفتم. از لحظه ای که از اتاق بازجویی بیرون آمدم، دچار بحران عجیبی شدم. سایه آن بیگانه که کنار دیوار ایستاده بود روی ذهنم سنگینی میکرد. نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. چیزهای آشنایی تو مغزم وُل می خورد، اما تا می خواستم بفهمم، لیز میخورد و محو می شد.

ته راهرو که رسیدیم، نگهبان خواست پشت دری بایستم. در را که باز کرد بوی گند مستراح سرید تو بینی ام و از آنجا پیچید تو سرم. داشتم بالا می آوردم که نگهبان دستش را روی پشتم گذاشت و هلم داد؛ همزمان گفت چشمبند را بردارم اما پشت سرم را نگاه نکنم. بدون چشمبند خودم را راحت و سبک احساس کردم، خروارها سیاهی از روی چشمانم فرار کردند. با اینکه نور خیره کننده لامپ دستشویی، چشمانم را درد آورده بود، اما چون می توانستم دور و برم را ببینم، احساس شیرینی بهم دست داد. برای دمی از ظلمت رهایی یافته بودم. حتی چند بار نفس عمیق کشیدم اما از بوی گند

مستراح دوباره دچار تهوع شدم. هنوز سرم سنگین و منگ بود. بدتر از آن چشمانم از تابش نور باز نمی شدند. به هر سختی بود بسوی دستشویی رفتم و شیر آب را باز کردم و صورتم را شستم. آب که به صورتم رسید کمی حال آدمم و توانستم چشمانم را باز کنم. پنجره کوچکی نزدیک سقف وجود داشت و هواکش آهنی توی آن نصب کرده بودند، بادی خنک از بین پره های هواکش به زور سر می خورد و می آمد تو، اما بیش از آنکه پخش شود، با بوی گند مستراح درهم می آمیخت. از هواکش نگاهی به آسمان انداختم. آسمان نیمه تاریک بود، اما تپه تپه ابرهای سفید و فیلی و خاکستری تو آسمان دیده می شد. چند تا پرنده از جلوی سوراخ هواکش پروازکنان گذشتند. بغض گلویم را گرفت. دلم نمی خواست چشم از آسمان بردارم، اما همان لحظه نگهبان با مشت به کوبید و خواست بیرون بیایم.

همراه نگهبان به سلول بازجویی برگشتم و روی صندلی نشستم. بازجوها روی تخت نشسته بودند، اما آن غریبه رفته بود.

بازجوی دوم گفت: «کار ما تمامه، اگه دوست داشته باشی می تونی با خانواده ات تلفنی صحبت کنی! اما پیش از هرکاری باید صورتجلسه را امضاء کنی»
آن وقت پرونده ای جلویم گذاشت، خواست چشمبند را کمی بالا بزنم و آنرا امضاء کنم. از زیر چشمبند نگاهی به آن انداختم. صورتجلسه در فرم های چاپی و با ماشین تایپ شده بود. هیچی نگفتم، یعنی که نمی توانستم حرف بزنم. دلم می خواست هرچه زودتر همه چیز تمام شود. سرسری آنها را مرور کردم و زیر سؤال و جواب ها را امضاء کردم.

بازجوی اولی گفت: «صورتجلسه همه صحبت های من است و هیچی کم و زیاد ندارد.»

حالا لحن او هم نرم و نوازشگر شده بود، اما این را بد می دانستم. شنیده بودم هرگاه بازجو ملایم صحبت کند، بایستی ترسید. بازجو دوم صورتجلسه را گرفت و آن را لای پوشه ای گذاشت. پرسیدم: «تکلیف من چی میشه؟»

بازجوی اول: «چند روز دیگه به وکیل آباد منتقل میشی، در آنجا دادسرای انقلاب به کارت رسیدگی میکنه.»

آنوقت هردو با هم صحبت کردند. گفتند که نظر ما درباره تو مساعد است، اینو در داد خواست هم منعکس کرده ایم. حتما حاکم شرع این موضوع را در نظر خواهد گرفت. آنها به وراجی افتادند و یکریز ازم تعریف کردند، تا اینکه بازجوی اولی گفت: «فقط یک موضوع کوچک مانده که باید انجامش بدیم!»

هنوز جمله اش تمام نشده بود که ترس ناشناخته ای وجودم را فرا گرفت. سپس پاهایم شروع به لرزیدن کرد. چنان ترسیدم که نمی توانستم آب دهانم را قورت دهم. به هر سختی بود پرسیدم: «چه موضوعی؟»

هر دو ساکت شدند. تا اینکه بازجوی اول گفت: «قاضی کشیک برات تعزیر بریده!». البته ما اصلا راضی به اینکار نبودیم، اما حاج آقا پیشاپیش حکم را داده بودند، برای همین نتوانستیم کاری کنیم.»

تا چند لحظه منظور آنها را نفهمیدم. بابغض گفتم: «تعزیر!»

هر دو قیافه حق بجانب گرفتند و شروع به دلجویی کردند: «البته اول حکم حد بود! اما چون ما به نفع تو نظر دادیم و یکی از برادرا هم تو رو می شناخت آمد و واسطه شد، حاج آقا حکمش را یک درجه کم کرد، اما آنرا لغو نکرد، آخه رأی حاکم، حکم خداست و لغو نمی شه.»

صداها را می شنیدم، اما نمی توانستم چیزی بگویم، انگاری لال شده بودم. بدتر از آن مغزم فلج شده بود. چنان که قادر به فکر کردن نبودم.

«میدونی فرق حد با تعزیر چیه؟»

هیچی نگفتم. نه می توانستم چیزی بگویم و نه میخواستم.

«حد باید کامل اجرا بشه، حتا اگه محکوم زیر ضربه های تازیانه بمیره. اما

تعزیر چنانچه متهم بیهوش بشه، دیگه ادامه نمیدن!»

باز هم چیزی نگفتم. چون دیدند ساکت هستم هر دو رفتند. بزودی دو نفر نگهبان آمدند و خواستند همراهشان بروم. اما من نای برخاستن نداشتم. دونفری زیر بازویم را گرفتند و بردنم بیرون، از آنجا به زیرزمین رفتیم. جایی شبیه شوفاژخانه یا انباری. سپس در جعبه ای را باز کردند و مرا بزور داخل آن خواباندند. می دانستم به آن تابوت می گفتند. تنها سرم و پاهایم بیرون بودند. یکی از آنها دم پایی و جوراب هایم را از پایم در آورد. از ترس چشمهام را بستم و نفسم را در سینه حبس کردم. یاد کمال افتادم که می گفت: «نباید بترسی، یک دفعه نمی زنند، هر بار ده تا. اما فقط چهار ضربه اول درد دارد، بعد همه چیز کرخت می شود و هیچی نمی فهمی، مگر صدایش که هوا را جر می دهد.»

مدتی که برایم بسیار عذاب آور بود گذشت؛ تا صدایی که هوا را شکافت، اما بلافاصله سوزش دردناکی کف پاهایم حس کردم. انگار دچار برق گرفتگی شده ام، یا میله آهنی سوزانی را به کف پاهایم نزدیک کرده باشند. با اینکه درد جانکاهی داشت، اما توانستم صدایم را فروبخورم. بخودم تلقین کردم که می توانم درد را تحمل کنم. اما ضربه دوم را تاب نیاوردم، فریادی از درد کشیدم و ناخودآگاه پاهایم را جمع کردم. قوزکم پایم به لبه تیز تابوت کشیده شد و زخمی شد. درحینی که توی تابوت فریاد می زدم و تقلا میکردم، چشمبندم بالا رفت و صورت کسی که شلاق میزد را دیدم. قد کوتاهی داشت با موهای چرب که توی پیشانی اش خوابیده بود. ریش هایش هم مشکی بود و سیخ سیخ، بدتر از آن دندان های زرد و گرازش بود که وقتی دهانش باز می شد خودنمایی می کرد. ضربه سوم روی قبلی خورد، دردش مثل میله های گداخته تو نخاعم

فرو رفت و از آنجا تو مغزم دوید. منتظر بودم تا پاهایم کرخت شود و درد را حس نکنم. اما چهارمین ضربه به همه چیز پایان داد. نخست سقف دور سرم چرخید. بعد هم دیوارهای سفید چرک آلود با هم مسابقه گذاشتند، دم به دم جای خودشان را با هم عوض می کردند. دست آخر سقف با سرعت باور نکردنی از نگاهم دور شد و همه چی جلوی چشمهایم سیاه شد، دیگه هیچی نفهمیدم. یکباره سبک شدم و به پرواز درآمدم. دیگه درد را حس نمی کردم. خودم را دیدم که با بچه ها تو کوچه ها ول می گشتیم. همان روزی که عبدی آمد دنبالم تا از درشکه ها سواری بگیریم. کمال هم بود. عبدی پابرنه بود. پاهای لاغریش از زیرشلواری بیرون زده بود. ما هم کفش هامان را کندیم و جایی پنهان کردیم. بعد سردهشاهی شرط بندی کردیم کی بیشتر سواری بگیره. آنقدر تو خیابان ها گشت زدیم که یک درشکه تر و تمیز پیدا کردیم. درشکه چی مرد لاغر ریشویی بود، همینکه نگاهش پرت شد تندی پریدیم پشت درشکه. اما درشکه چی فهمید. بدون اینکه نگه دارد، شلاقش را بسوی ما ول کرد. اولی به کمال خورد، اما صدایی از او در نیامد. بعدی به من خورد. سوزشی کشنده تو پشت و گردنم افتاد. جیغی از درد کشیدم. پیش از آنکه شلاق بعدی بسوی ما بیاید، عبدی از ترس افتاد به التماس و گریه. چنان زار زد که درشکه چی نگه داشت. من و کمال فرار کردیم، اما عبدی را گرفت. از دور دیدم که پس گردنش را گرفته بود و می خواست کتکش بزند. برگشتیم و دونفری سنگ و کلوخ برداشتیم و درشکه چی را تهدید کردیم تا ولش کرد.

چه روزهایی بود، مثل اون روزی که کمال را تیرباران کردند. عبدی با هول خودش را انداخت تو اتاقم. زمستان بود و از هوا یکریز برف می آمد، زمین کفن پوش شده بود. رنگش پریده و هراسان بود. چانه باریکش میلرزید. با ناراحتی بر سرش داد زدم: «آرمانی که میگفتی این بود؟!»

سرش را میان دستانش گرفت و گفت: «شاید راست بگی، اما مطمئنم این حکومت به هیچ جا وابسته نیست. اگه مخالفین را نابود می کنه برای اینه که مانع رسیدن به آرمان مستضعفان هستن.»
«مستضعفان...! دلت میخواد اونا رو ببینی؟»

«هرروز می بینم، خانواده ام! هم محله ای ها و همسایه هام، اونا همگی مستضعفند.»
بهش خندیدم، بعد دستش را گرفتم و با هم رفتیم قاطی کارگران کوره پزخانه های طلاب، از اونجا رفتیم حلبی آبادهای دریادل، گلشهر، گلشور، سیدی، دروی، اونجا گریه کرد. بعد رفتیم بهشت رضا، گورکن ها را دیدیم که سرشان شلوغ بود. تند تند گور می کنند؛ می خواستند کمال را در لعنت آباد خاک کنند. آنوقت به گورکنی پانصد تومان دادم و خواستم او را پیش بقیه خاک کنند، تا سنگ قبر داشته باشد. بعد عبدی گفت: «فایده اینکار چی بود، کمال چریک و ملحد بود. حقش بود.»

داد زدم: «ما قول داده بودیم همو تنها نذاریم!»

«اما قبله من با شما یکی نیست.»

«چرا نمیری دنبال زندگی عادی، بهتره از اینه که دستت به خون مردم آلوده بشه!»

«نمی تونم، آخه من تعهد دارم! اما شاید رفتن جبهه، اونجا وجدانم راحت، شاید دیگه هیچوقت

برنگشتم.»

از خنکی آبی که روی صورتم پاشیده شد، بخود آمدم. چشم هام را باز کردم. شکنجه گرها روی سرم خم شده بودند و آب به صورتم می زدند همینکه دانستند به هوش آمده ام، با تحکم خواستند چشمبند را بزنم. کف پاهام می سوخت و زُق زُق می کرد. چنان تشنه بودم که زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. چشمبند را روی چشم هام کشیدم و آب خواستم. یکی شان گفت: «آب برات خوب نیست، کلیه هات چرک میکنه!». بعد دو نفری زیر بغل هام را گرفتند و مثل پرکاه بلند کردند و کشان کشان به سلولی یک نفره بردند. حالا می توانستم چشم بندم را بردارم. سلول کوچک بود با تنها تختی که در گوشه ای قرار داشت. دیگه هیچی! تنم یخ کرده بود. بدتر از آن تشنه بودم. انگار که همه آب بدنم خالی شده باشد. چهار دست و پا خودم را رو تخت کشیدم و رفتم زیر پتو. هنوز از سرما تنم مورمور می شد. بدتر از آن درد پایم بود، آنقدر که دلم نمی آمد به آن ها نگاه کنم. با این حال احساس آرامش می کردم. موقتا از ظلمت رهایی یافته بودم. مدتی به سقف خیره شدم. اما همین که پاهای لاغر پوتین پوش را بیاد آوردم؛ دوباره آرامشم بهم خورد.

آرمان برباد رفته خروشخوان

ساعت هفت مینی بوس کارخانه مرا با دیگر کارگران نزدیک ایستگاه سراب پیاده می‌کند. برای چندمین بار دستم را روی جیبم می‌گذارم. از لمس چیزهای توی جیبم گرم می‌شوم و سردی هوا را حس نمی‌کنم. حکم استخدامی رئیس حسابداری کارخانه به همراه یک چک تضمینی. گرچه اکنون فقط کمی پول خرد و چند تا بلیط اتوبوس دارم، اما فردا می‌توانم چک را نقد کنم.

می‌اندازم تو پیاده رو تا خودم را به میدان شهدا برسانم. ناخود آگاه قدم‌هایم را تند می‌کنم. سروصدای گوشخراش ماشین‌ها و فریاد دست فروش‌ها، نه تنها آزار دهنده نیست، که برایم خوشایند است. حتا احساس می‌کنم مردم با ساختمان‌ها و خیابان‌ها از نظرم دور می‌شوند. نور نئون‌های فروشگاه‌ها مانند ستاره‌هایی چشمک می‌زنند. و مرا به دنیای جدید فرا می‌خوانند. سعی می‌کنم بخود بیایم. به اولین کیوسک روزنامه فروشی که می‌رسم، روزنامه‌ای می‌خرم و دوباره راه می‌افتم

در ایستگاه اتوبوس گروهی مسافر مانند دسته‌ای زنبور در حال وزوز هستند. به آنها نزدیک می‌شوم. کارگری با دیدن قیافه پرسنده‌ام پیش می‌آید و سر صحبت را باز می‌کند. از او می‌شنوم که آخرین اتوبوس آزاد شهر چند لحظه پیش حرکت کرده است. حالم گرفته می‌شود؛ نه پولی دارم تاکسی بگیرم، نه توان اینکه توی سرما آن همه راه را پیاده گز کنم. همان کارگر خیالم را راحت می‌کند. هنوز یک اتوبوس دیگر هست که به قاسم آباد می‌رود. تصمیم می‌گیرم آن را از دست ندهم، لاقل می‌توانم تا نزدیکی خانه بروم. دوباره همان احساس شیرین به جانم می‌نشیند.

اتوبوسی قراضه و اسقاطی میدان را دور می‌زند و نزدیک می‌شود. مسافران گله وار یورش می‌برند. نمی‌خواهم شتاب کنم. چه باک صندلی خالی بهم نرسد. بگذار تمام راه را بایستم. امشب هر چقدر هم سخت بگذرد تحمل خواهم کرد، از فردا با تاکسی می‌روم، شاید هم ماشینی دست و پا کردم.

برخلاف تصورم همان کارگر تو ایستگاه؛ صندلی بغل دستی اش را برایم نگه می‌دارد. می‌روم پهلوی او کنار پنجره می‌نشینم. این بار بیشتر و راندازش می‌کنم. داستانی زمخت و پت و پهن با چهره‌ای خشن و عبوس دارد؛ وسایلی هم دارد که توگونی کرده و جلو پاش گذاشته است. هنوز هم نمی‌خواهم باهاش صحبت کنم،

روزنامه ام را بیرون می آوردم و سعی می کنم زیر نور کم سوی لامپ های سقف اتوبوس تیرهای آن را بخوانم. بیش از هر چیز سرمقاله روزنامه نظرم را جلب می کند. مقاله ای تند و آتشین در باره وضعیت مشقت بار زندگی کارگران، آنهم در صفحه اول: «عجیبه! چگونه نویسنده جرئت کرده چنین مقاله انتقادآمیزی را بنویسد!»

ولی این موضوع دیگر برایم کشتی ندارد، فایده آن چیه؟ زندگی در چنین دنیایی برایم مرده است. حالا باید از شرایط تازه به هیجان بیایم. روزنامه را دوباره تا می کنم و توی جیبم می گذارم. اتوبوس مملو از مسافر شده است. همه خاموش و بی صدا تو خودشان فرو رفته اند. همه جایشان تنگ است. همه اندوهگین هستند. همه سرگردان هستند. همه خسته هستند. همه تسلیم هستند. تک توکی هم که می خواهند ثابت کنند هنوز می توانند حرف بزنند، پس از اینکه صدایشان از دهانشان بیرون می آید در هورهور موتور قاطی میشود و همه ای گنگ و نامفهوم بگوش می رسید.

اتوبوس پت پت کنان و زوزه کشان راه می افتد، تا مسافران گریزان را از میان خیابان های تیره و محوی که با نوری کدر روشن شده است، بسوی مقصد همه روزه اش ببرد. چه خوب شد که عاقلی کردم و پیشنهاد ممد را قبول کردم. اگر لجبازی کرده بودم، یکی مژه اینا بودم.

«دروازه قوچان ...»

یاد سوغاتی شاد می افتم. به که چه سکر آور است. سال ها بود که نتوانسته بودم آنرا تجربه کنم، تا اینکه دو هفته پیش رفتم به جشن ممد. میهمانی تو باغی بیرون شهر بود، میز و صندلی ها را وسط باغ چیده بودند، همه جا غرق نور بود. پیشاپیش آنها میز بزرگی بود که رویش همه گونه خوردنی و نوشیدنی دیده می شد. تا توانستم نوشیدم، چنان زیاده روی کردم که ماندم چگونه برگردم. ممد همه چیز را فهمید، دستم را گرفت و سوار ماشینش کرد. تو راه زمزمه ها تو گوشم خواند. از آینده ام، اینکه تا کی می خواهم بیکار باشم، تا کی با فقر و نداری بسازم. آنوقت از صاحب کارخانه گفتم، چه انسان نیکی است. با وجودیکه توی عمرم مانند آن شب از زندگی لذت نبرده بودم؛ پیشنهادش را نپذیرفتم. نسبت به آن احساس خوبی نداشتم. اما دست بردار نبود؛ هر چند روز یکبار زنگ زد، بارها تو گوشم خواند تا دیشب تسلیم شدم.

اتوبوس ایستاد، با باز شدن در هوای تازه و خنک سرید تو. هوای خنک کمی حالم را جا آورد و دچار خلسه شدم. چندنفری پیاده شدند، اما چند برابر آن سوار می شوند. اما دیگر چه اهمیتی دارد؟ آیا باید تا آخر عمر خودم را با این افکار عذاب دهم؟ چرا نتوانم مانند دیگران زندگی کنم؟ کجا هستم؟ میدان بار! ایستگاه بعد اداره کار است و بیشتر مسافران پیاده می شوند. مهم اینست که سرنوشتم از امروز رقم خورده است و آدم دیگه ای شده ام. چه دیوانه بودم. کدام یکیشان قدم را دانستند. همین که بغل

دستم نشست! او کیه؟ پرولتاریا! من که بودم؟ چریک. هوادار اونا! عاشق زحمتکشان. مرده شورش را ببرد، به درک، اما خب دیگه، از این به بعد چریکی وجود نداره.»

«اداره کار... اداره کاراش پیاده بشن.»

باز دستم را می گذارم روی جیبم، وجود پول را از روی لباس حس میکنم. راستی چقدر سخت بهم گذشت، چه سال ها که با آرمان هام زندگی کردم؛ آرمان هایی که دست و بالم را بسته بود، چه کارهایی که نکردم. مثل آن روزی که تو خانه تیمی برنامه ریزی کردیم تو یکی از کارخانه ها اعتصاب راه بیندازیم. اما صاحب کارخانه اعتصابیون را سرکوب و چندتایی را لت و پار کرد. بابای ممد یکی از اونا بود. قرار شد کار او را بسازیم. قرعه به نام من افتاد. ممد هم داوطلب شد. یوزی دست من بود و ممد با موتور بیرون انتظار کشید. جوراب سیاهی سرم کشیدم و رفتم تو دفترش. بدنم از التهاب میسوخت. قبضه سرد اسلحه دستم را خنک کرده بود. نگهبان جلویم سبز شد، مجبور شدم با ته اسلحه به سرش بکوبم، بعد خودم را انداختم تو و لوله اسلحه را بسوی کارخانه دار گرفتم. پیش از آنکه شلیک کنم مردنش را حس کردم، کمی درنگ کردم، اما نمی دانم چی شد که اسلحه را بالا بردم و همه خشاب را روی شیشه های در و پنجره خالی کردم. با اینکه همه چیز به سرعت گذشت اما کارخانه دار فهمید، نگاهی از حق شناسی بهم انداخت، از هول نتوانستم قیافه اش را بخاطر بسپارم. تند زدم بیرون و پریدم رو موتور روشن؛ ممد گاز را گرفت و مثل برق از میان ماشین ها فرار کردیم. عجب تجربه ای بود، چه گران تمام شد. راستی زندگی چه لذتی دارد، مرگ است که وحشتناک است. چه خوب شد کارخانه دار کشته نشد. اما قیافه اش چه شکلی بود؟ قامتش به یادم مانده، اما چهره اش نه، چنان دستپاچه و منگ بودم که نتوانستم چهره اش را در ذهنم ضبط کنم. فقط چیزهایی مبهم و گنگ برایم ماند.

«بند جیم... بندجیم جانمونی؟»

آه، از این واژه بیزارم، چقدر سین جین شدم؛ چقدر کتک خوردم، چقدر شکنجه شدم. بارها مرگ را آرزو کردم، اما نتوانستم همه چی را تحمل کنم، استقامتم باور نکردنی بود. مجبور شدند دست از سرم بردارند. اما شبی دیرهنگام آمدند سراغم، از سلول آوردنم بیرون. روی سرم کیسه ای کشیده بودند تا چیزی نبینم. بیرون خنک بود. بادی که یکریز کم و زیاد می شد؛ می وزید، نه جایی را می دیدم و نه صدایی می شنیدم. فقط باد خنک بود و تاریکی. فهمیدم پایان خط است. نخواستم خودم را ببازم. بیش از هزار بار آن لحظه را پیش بینی کرده بودم. سینه ام را صاف کردم و با همه وجود هوا را تو سینه فرو دادم. هوای خنک و تازه از میان پارچه گذشت و با بوی زُهم چرک آلود آن درهم آمیخت و سرم را بدوران انداخت. کاش می توانستم کیسه سیاه را بردارم، تا آسمان را ببینم، ستاره ها و شاید ماه را. در تخیلم تصور کردم آسمان یه جنگل ستاره دارد. اما فقط تاریکی بود و سکوت. نه، باد هم بود. باد خنک با

زوزه رمزآلود؛ دیگر هیچی. بنظرم رسید دنیا مرده است. بدون سرو صدا و به آرامی همراه آنها رفتم. در فاصله ای که برایم طولانی گذشت؛ وادارم کردند کنار دیوار بایستم. همانجا بود که زندگی پیش چشمانم زنده شد. دیگر دیدگانم تاریک نبودند. همه چیز و همه کس را می دیدم. خانواده ام، دوستانم و مردم. اما بیش از همه خودم را، گذشته ام را و صداهایی که در گوشم داد می زد: «میخواهی خودت را بکشتن بدهی؟ قهرمان شوی یا شهید! آرمانی است اما به همان اندازه بچگانه و غیر ضروری. شاید هم احمقانه؟»

احساس کردم هیبت هولناک مرگ روی وجودم سنگینی می کند. زانوهایم تاب مقاومت نداشتند، بسختی خودم را سرپا نگه داشتم. آنجا بود که پرسش هایی جوراجور کلافه ام کرد: «چرا زندانی شده ام؟ چرا می خواستم کشته شوم؟ چرا مردم مرا نمیخواستند؟ چرا فراموش کرده بودند؟ چرا... چرا؟ نه می توانستم بفهمم و نه حتی حدس بزنم. اما حس کردم قاب آرمانم ترک برداشت. گرچه پیش از آن درز کرده بود، همان روزی که روی کارخانه دار شلیک کردم، اما حالا داشت می شکست، صدای شکستن آن را می شنیدم. صداهایی که پرسش بود؟ نمی دانستم! پاسخ بود؟ نمیدانستم! توصیه بود؟ نمی دانستم! پند و اندرز و پشیمانی و ترس؟! نمیدانستم. هیچی نمیدانستم. تنها صداها را می شنیدم. صداهایی که از عمیق ترین و تحتانی ترین لایه های ذهنم پرتاب می شدند و با گذر از سوراخ های ردای سرخم و شکافهای شکسته قاب آرمانم، به جان و روانم می نشستند: «همینکه با خلوص نیت تا اینجا آمده ای امتحانت را پس داده ای. هرکس توانی دارد، تو سهم خودت را انجام داده ای. تلاشت را کرده ای. دینت را ادا کرده ای. اصرار بیش از این بی معناست. پافشاری بیش از این کله شقی است. فقط خود را نابود خواهی کرد.»

اگر چندسال پیش بود، لحظه شماری می کردم زودتر جانم را نثار آرمانم کنم. حتا اگر چند ماه پیش بود، باز هم شانس فکر کردن به روان خسته ام نمی دادم. اما در آن لحظه احساس کردم ردای سرخم قاچ قاچ شده اند. ترک های قاب آرمانم بزرگ شده اند، آنقدر که فقط به یک تلنگر نیاز دارد؛ تا فرو بریزد. تا مثل بخار در هوا محو شود. می دانستم زمان کمی پیش رو دارم، کمتر از آنچه که فکرش را بکنم. نباید بیش از این معطل کنم. وگرنه در تیرگی مرگ گم خواهم شد. همراه آرمانم فراموش خواهم شد. صبر نکردم، چشمان بی رمق را از گذشته فرود آوردم تا به جستجوی فردا بپردازم، نفسم را در سینه حبس کردم و خودم را رها کرد.

«ساختمانهای مرتفع... مرتفع، نبود؟»

«چرا... پیاده می شیم!»

از فکر بازگشت به زندگی بدنم گرم شد. دیگر خنکی باد آزار دهنده نبود. احساس کردم باد اندیشه های ناپاک را کند و با خودش برد. چنان خود را آزاد و رها دیدم که

با وجود سنگینی سایه هراسناک مرگ روی سرم، دیگر نگران نبودم. فقط احساس رهایی و رضایت خاطر و دیگر هیچ.

همچنانکه از شیشه خیابان را نگاه می‌کنم، چشمم به ماشین بنز مدل بالایی افتاد. منشی کارخانه را دیدم که بغل دست راننده و گرم گفتگو با او بود. شاد و شنگول، مانند صبح که رفتم پیش ممد. کم سن و سال نیست، اما حرکاتش و لحن صدایش کودکانه است. انگار مقید به هیچی نیست. زیبا و طنان، تره ای ازموهای مش شده اش از زیر روسری بیرون آمده بود، بدون اینکه آنرا پنهان کند با لبانی گوشتی و سرخش بهم خیره شد.

«با ممد کار دارم.»

«آقای مهندس؟»

خنده ام گرفت. با خودم گفتم، ممد که دانشگاه نرفته. حتی دیپلم نداره! اما هیچی نگفتم. همینکه رفتم تو، مهندس صدایش زد. جدی گرفت، بعد هم گفت دیگه نباید بهش بگویم ممد، بخصوص پیش منشی؛ وگرنه روش حساب نمی‌کنند.

اما منشی تو اون ماشین گرانتیمت چکار میکنه؟ اصلا راننده کیه؟ مگه ممد نگفت مجرد! خوب به من چه! اما چقدر قیافه راننده برایم آشناست؟

چیزهای کم شده ای تو ذهنم پیدا می‌شود. چیزهای مبهم و گنگ! نمی‌دانم چی! اما مرا به گذشته پیوند می‌دهد. چشمانم را می‌بندم و به خودم فشار می‌آوردم. بی فایده است. چیزهایی تو مغزم وول می‌خورد، اما شکل نمی‌گیرند. تکه تکه تصاویر آشنایی تو ذهنم نقش می‌بندد، اما نمیتوانم چیزی بفهمم، مثل ظرف چینی پرنقش و نگاری که از بلندی بیفتد و تکه تکه شود، بعد نتوانی آنها را دوباره بهم بچسبانی.

بار دیگر نگاهی به بیرون می‌اندازم، اما ماشین بنز گازش را گرفت و از اتوبوس جلو زد. باز یاد حرف ممد افتادم: «آقا خودشان سفارشت را کرده.»

«آقا؟»

خندید: «خودتو به اون راه نزن!»

آنوقت مرا برد تا کارخانه را نشان دهد و با کارمندان و سرکارگران آشنا کند. کارگران را لایق معرفی نمی‌دانست. خواستم اعتراض کنم، ممد... مگه ما نبودیم که با شنیدن اسم پرولتاریا رگ گردنمان باد می‌کرد. اما هیچی نگفتم. بعد مرا برد و دفتر کارم را نشان داد. بعد از ظهر بود که دوباره آمد تو اتاقم. لبخند پت و پهنش را تو صورتم ول داد و گفت کار دارد و باید برود شهر؛ وگرنه باماشین خودش مرا می‌رساند.

بعد یک چک درشت تپاند تو جیبم و گفت: «شاید لازمت بشه.»

تا خواستم اعتراض کنم، ادامه داد: «نترس اولین حقوقتو که گرفتی پسش بده.»

«شهر جدید... شهر جدید نبود؟»

«بابا اینجا شهر جدید، همشون ماشین دارن؛ کی با اتوبوس میاد.»

«شهر جدید چیه، بگو اسرائیل شهر!»

شهر جدید یا اسرائیل شهر! هیچکدامش به من مربوط نیست. سرمایه داران و زحمتکشان همیشه بوده اند بعد از این هم خواهند بود. چیزی که مهم است چند ایستگاه دیگر نزدیک پل استقلال پیاده شوم، به خانه بروم و زندگی جدیدم را جشن بگیرم. اما نمی توانستم راننده ماشین بنز را فراموش کنم. او هم مرا ول نمی کرد، یکریز می آمد و زل میزد تو چشمم. ناگهان جرقه ای خفیف تو مغزم زده شد و نور کم سویس گوشه ای از افکار تاریک ذهنم را روشن کرد. بی شک خودش است. هنوز تو بند بودم که شنیدم ممد را آزاد کرده اند. اول اعتصاب را شکست، بعد شد مدیر کارخانه. از فهمیدن این موضوع احساس غریبی بهم دست داد. گویی از بلندی سقوط کرده ام. چنان سست شدم که دستم از روی جیبم شل شد و روی پاهایم افتاد. ناامیدانه سرم را به شیشه تکیه دادم. بعد هم افکار عذاب آور و یاس آور اندیشه ام را پریشان کرد. کمی که گذشت فهمیدم میان عذاب کنار گذاشتن آرمانم و وسوسه زندگی تازه گرفتار شده ام و مفری برای رهایی ندارم. با اینکه هنوز شیفته زندگی تازه بودم، اما آن احساس ملنگ و شیرین تا حد زیادی رنگ باخته بود. بدتر از آن هرچه می گذشت بیشتر آزرده خاطر می شدم. همچنان که با خودم کلنجار می رفتم، احساس کردم مسافران با خشم بهم خیره شده اند. حتی پنداشتم کارگر بغل دستی ام با تنفر بهم نگاه می کند. گونه هایم از داغی می سوختند. صورتم را به شیشه چسباندم. چشمم به تصویرم افتاد که محو و کدر در شیشه منعکس شده بود. تصویرم با تکان های اتوبوس عقب و جلو می رود و بزرگ و کوچک می شد. آیا این چهره من است؟ همان که روزی روزگاری عاشق زحمتکشان بود، همان که از سرمایه داران بیزار بود، همان که حاضر بود خودش را برایشان فدا کند. نه... نه؛ این چهره من نیست، فقط شبیه من است. انگار کسی ماسکی زده تا مرا فریب دهد. درسته این چهره یک نیرنگباز است؛ چهره یک حسابگر. هر چین و چروکش، هر شیارش بوی فریب و دروغ می دهد. از شدت خشم خواستم باسر بزنم تو شیشه و آن چهره دلک را نابود کنم. عرق سردی به بدنم نشست. تنم مورمور شد. با درماندگی مشتانم را گره کردم و نالیدم: «خدای من؛ چکار باید می کردم؟ تا آخر عمر با بیچارگی زندگی می کردم، یا تو زندان می پوسیدم؟ اصلا چرا گذاشتی به این راه کشیده بشم؟ مگر من عاشقت نبودم؟ مگر عاشق زحمتکشان نبودم؟»

«پل...! پل استقلال، جا نمونی؟»

بخود می آیم و با سختی بلند می شوم. از اتوبوس پیاده شده و می اندازم تو پیاده رو. هوا سردتر شده است. اما سرما را حس نمی کنم. بدجوری درماندگی شده بودم. پاهایم کشش رفتن ندارند. خودم رامی رسانم روی پل؛ کمی می ایستم تا در باره خودم به داوری بپردازم. بار دیگر گذشته ام جلوی چشمم مجسم می شود. جوانی ام، آرمانهام، همنوایی ام با محرومان، تنفرم از ستمگران و همه اندوه و نگرانی و غصه هام

دوباره زنده می شوند. بدتر این که اکنون به کجا رسیده بودم. می دانم تنها یک شبانه روز، فقط ظرف بیست و چهار ساعت چنین سقوط کردم. حتا روزی که تن به اعتراف دادم، چنین احساس درماندگی نکرده بودم. اما یک باره چکار کردم، با یک تلفن کزایی خودم را فروختم. چه کم بهاء هم فروختم. شدم وسیله دست کسانی که تا دیروز آنها را دشمن می شمردم؛ تا مانند بازیچه ای به هر سویی پرتابم کنند؛ مانند اسباب بازی هر زمان در خدمت یکی باشم؛ تا روزی که عمرم بسر رسد.

نگاهی به زیر پام می اندازم. ماشین های بزرگ با سرعت زیاد از جاده می گذرند، صدای کر کننده آن ها گیجم می کند. با سرعت زیاد نزدیک و با همان سرعت دور می شوند. تصمیم می گیرم خودم را با سر از روی پل وسط جاده پرت کنم. بگذار صدای ترکیدن جمجمه ام را همه بشنوند. بگذار بدنم له و لورده شود. بگذار ماشین های بارکش با لاستیک های قول پیکر از روی لش مردارم رد شوند. بگذار تکه های له شده جسمم؛ دور چرخ های کامیون یا تریلی بارکشی بیچد. بگذار زره های کوچک مغزم، قلبم، دل و روده ام به اسفالت سرد جاده بچسبد و ماشین ها دیگر اثری ازش باقی نگذارند. این همان پاداشی است که مستحق آن هستم. اما شهامتش را ندارم، توان هیچ کاری ندارم، تنها می توانم بگیریم و اشک بریزم. بعد هم دچار تهوع و سرگیجه می شوم. سرم راخم میکنم و باچشمان بی رمق بالامی آورم. کسی در گوشم می گوید: «خودکشی بیفایده است! حتی اگر خودت را به هزاران تکه کنی، همانطور که تسلیم مرگ شدن در گذشته بیهوده بود. شاید بتوانی رنج بکشی، آنقدر که پاک شوی، آنقدر که پالوده شوی و خودت را برای زندگی تازه آماده کنی.»

احساس می کنم کسی تکانم می دهد، همینکه برمیکردم پیرمرد کارگر تو اتوبوس را می بینم که با لبخندی صمیمی می گوید: «کمک لازم نداری؟»
از دیدن او یکه می خورم، گویی ماموری است که در لحظه جرم می خواهد دستگیرم کند. دستم را می کشم و به تندی می گویم: «نه، فقط کمی حالم بد بود و بالا آوردم.»

اما چرا به او توضیح می دهم. رویم را بر می گردانم، آن کارگر را با پل و جاده و ماشین هاش رها می کنم و میروم. با ناامیدی و آهستگی چند گامی دور می شوم. خودم را بیچاره و ناتوان می بینم، بدتر از آن حس می کنم تنها شده ام. سالها پیش هم چنین حالی بهم دست داده بود، اما همینکه عاشق شدم، از نیروی شگرفی سرشار شدم و توانستم سختی ها را تحمل کنم. پس چرا حالا عشق برایم مرده و خودش را از من دور کرده است؟! اما نه! او خودش را به من نشان می داد، این من بودم که او را نمی دیدم. به تندی برمی گردم. پشت سرم را نگاه می کنم. اما آن کارگر رفته بود، با اینحال همه چیز برایم با معنی می شود. سعی می کنم همه چی را از اول شروع کنم.

چند بار نفس عمیق می کشم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم. کمی که می گذرد احساس می کنم نسیم خنک؛ کمی از رنج و درد تلخکامی ام را دور می کند. بعد هم که از پل می گذرم و به آزادشهر نزدیک می شوم، از اعماق وجودم اشتیاق زندگی بامردم محروم و تباه شده برایم زنده میشود. همان احساسی که سال ها پیش با آن زندگی کرده بودم. با اینکه آهسته می رفتم و می دانستم به این زودی به خانه نمی رسیدم. اما با صدای بلند گفتم: «چه باک، لحظه ای خواهد رسید؛ که شب تیره به پایان می رسد و سپیده میزند.»

راپسودی

همه جا خالی است. هر چه داشتم گم و گور شد و یا خودم جا گذاشتم. دیگر هیچی برام نمانده، مگر دو چیز؛ نوشته هام و صفحه گرامافون منتخب راپسودی های جهان؛ که شکسته و دو نیمه شده است. اما دیگر به آن ها هم نیاز ندارم. مدت ها است که دیگر نه چیزی می نویسم و نه موسیقی گوش می کنم، به تنهایی در خانه ام قدم می زنم و فکر می کنم. اما صداها و بوها آزارم می دهد. از بوی حمام و دستشویی چندشم می شود، از صدای چکه شیر آب ظرفشویی آشپزخانه کلافه ام؛ از تیک تیک ساعت اتاق خواب وحشت دارم.

دایم فکر می کنم. وقتی خسته می شوم، سعی می کنم بخوابم. اما اگر بخوابم کابوس هام شروع می شود. برای همین سعی می کنم نخوابم، بعد آنقدر بی خوابی می کشم که در بیداری هم کابوس می بینم. آن وقت دوباره صداها تو گوشم می پیچد. همیشه فقط صداها را می شنوم. صدای پوتین مأمورها، صدای راه رفتن بازجوها، صدای شلاقی که هوا را جر می دهد و تو تنم فرو می رود. صدای هق هق گریه کسی که شکنجه شده. صدای شیر آب مستراح، صدای گاری غذا، صدای بلندگویی که اذان پخش می کند و صدای زنگ تلفن که شوم است و احضار می کند. صداهایی که هیچ وقت از مغزم بیرون نمی رود. صداهایی که ملودی نواختند، هارمونی آفریدند؛ و اوج و فرود. شروع آن گرما داشت با بوهای آزار دهنده. بوی سوختن. بوی دود.

همه چی با آتش سوزی کتابفروشی شروع شد. چه صدایی داشت. صدای الله واکبر و شعار مرده باد و زنده باد. بعد صدای پت پت و هورهور موتورهای چهار پنچ پشته، مثل مور و ملخ ریختند. اول در و پنجره را شکستند، بعد ریختند و همه چیز را غارت کردند. کتاب ها را پاره کردند و ریختند تو خیابان. اما چون زیاد بودند، مجبور شدند با چندتا کوکتل آتش زا کارشان را تمام کنند اما تمام نشده بود. باز هم خیلی از آن ها سالم ماند. برای همین ناچار شدم آن را گم و گور کنم. با مادرم و پدرم و برادرم و خواهرم و عمویم و دایی و عمه و خاله و دوست و همسایه تا ماه ها کتاب و روزنامه زیر خاک می کردیم و تو شیروانی پنهان می کردیم. امانه من فقط نگاه می کردم، مته دیوانه ها؛ طوری نگاه می کردم که دارند گوشت تنم را چال می کنند.

آن ها دست بردار نبودند، مدتی نگذشته بود که دوباره آمدند. اول صدای پوتین ها را شنیدم. همان شبی که در اتاقم نشسته بودم. درسته شب بود، زیاد بودند و همگی ریختند تو خانه، با لباس فرم و پوتین. وادارم کردند روبروی دیوار بایستم.

فقط می توانستم پوتین هاشان را ببینم. می گویند مأمور هستند و امربر. فکر می کنند با گفتن آن هرکاری مجازند انجام دهند.

نمی دانم از کجا فهمیدند، عده ای رفتن باغچه را کردند و آن ها را بیرون آوردند، چند نفری هم خودشان را رساندند زیر شیروانی و همه چیز را پایین ریختند اگر مرا می خواستند مهم نبود، اگر خودم را تنها می بردند اهمیت نمی دادم، اما آن ها کتاب ها، نوشته ها و آلبوم های موسیقی را می خواستند. صفحه ها و ریل ها و کاست ها را می خواستند.

کتاب ها را زودتر بردند. نوبت آلبوم ها شد، امربری که ارشد بود، دستور داد همه را پخش کنند. بعد یک حلقه نوار ریل برداشت و آن را باز کرد، به خیالش فیلم است. دستور داد آن ها را ببرند. این بار صفحه ای را برداشت و نگاهی به آن کرد. مانده بود چکار کند! مردد بود که آن ها را هم ببرد یا بگذارد. اگر دستور مصادره آن ها را می داد، نزدیک هزار صفحه گرامافون که سال ها آن ها را جمع کرده بودم، به جایی می رفت که برگشت ناپذیر می شد. نفسم بالا نمی آمد. هیچوقت تو عمرم مته آن لحظه نگران و هراسان نشده بودم. انگار قلبم را تو پنجه اش گرفته باشد و به چشمانم خیره شود که بفشارد یا رها کند. همینکه تصمیم گرفت آن ها را هم ببرند، ناخودآگاه برگشتم، اما امربری با چکمه خواباند پهلویم و غرید: «رو به دیوار!»

از درد سمت دیوار یله شدم و سرم را روی دستهام گذاشتم، اما همچنان از زیر چشم آن ها را می دیدم. همکار قلدرش آنها را بغل زد و با خود برد. پیش از رفتن صفحه ای از دستش افتاد رو زمین. منتخب راپسودهای جهان بود. همچنانکه به آن خیره شده بودم، امربر دیگری آن را با پوتینش لگد کرد و صفحه شکست. صدای شکستن آن را شنیدم. چقدر موزون و محکم نواخته شد. چشمنند، زندان، شکنجه، شلاق، معرفی؛ آوارگی و ترس! من اسمش را گذاشتم راپسودی ایرانی.

سال ها گذشت. زنده ماندم و آزاد شدم، اما تهی شده بودم. بدتر از آن هنوز اسیر ترس و وحشت صداها هستم، ترسی که نمی خواهد رهام کند و آرامشم را برگرداند.

همه چیز به سرعت گذشت

مراسم تو باغ کارخانه برگزار شده بود، میهمان زیادی دعوت نشده بودند، اما کسانی که می آمدند همگی سرشناس و مهم بودند. مدیرکل انبار گمرکات استان یکی از آنها بود، شاید بهتر است بگویم میهمانی بخاطر او برگزار شده است. قرار بود من با مدیرکل آشنا شوم و در باره مشکل بوجود آمده صحبت کنم. خانم منشی گفته بود، این کار به سود کارخانه است و موقعیتم را بهبود می بخشد. من هرچی دارم مدیون او هستم. از یکسال پیش که باعث شد درکارخانه استخدام شوم؛ همواره کوشیده کمکم کند. حالا باید جبران می کردم.

ساعت از یک گذشته بود و وقت بسرعت می گذشت. تا نهار بخورند غروب می شد و انبار گمرگ هم تا ساعت شش بعدازظهر باز بود، و یک روز دیگر را از دست می دادیم. خانم منشی مرا به کناری کشید و گفت: «آقا گفته کاری میکنه کنار مدیر کل بنشیننی. همین که فرصت مناسب شد، موضوع را مطرح کن. یادت باشه اگه ماشین آلات تو انبار گمرگ بخوابد، کارخانه تعطیل می شه.»

هیچی نگفتم، التهاب داشتم و عصبی بودم. منشی که فهمید، آمد نزدیکم و چند بار لبان سرخش را با زبانش خیس کرد و خواست بهم قوت قلب بدهد. آن وقت دوباره حرفش را پی گرفت: «آقا گفت مهم نیست چقدرپیشنهاد کنی، پنجاه سکه آزادی داده که بهت بدم، اگه بازم بیشتر خواست می توانیم بخریم، فقط نباید پولی بابت انبارداری پرداخت کنیم.»

رفتم کناری و سیگاری روشن کردم. این ندمین سیگارم تو این چند دقیقه بود. چند تا پک عمیق زدم و ته سیگار را انداختم روی بلوک های سیمانی و با کفشم آن را له کردم؛ می خواستم سیگاردیگری آتش بزنم که سروصدای ماشینها؛ وادارم کرد منصرف شوم. به سوی در کارخانه چشم دوختم و چیزهایی که باید بگویم توی ذهنم سبک سنگین کردم. ماشین های پاترول و بنز و دوو و پرایدهای آخرین سیستم؛ بوق زنان وارد کارخانه شدند. آقا به همراه مهندسان کارخانه، به پیشواز میهمانان رفتند. من هم کنار آن ها راه افتادم.

پس از تعارفات معمول میهمانان بسوی ساختمان تازه تأسیس کارخانه راهنمایی شدند. خوشبختانه سالن خالی بود و دستگاه ها همگی توی انبار گمرک گیر کرده بود.

بازدید آنها زیاد طول نکشید، آنوقت همگی به سوی سالن نهارخوری کارگران راه افتادیم.

همانطور که خانم منشی گفته بود، مرا کنار مدیر انبار نشانند. خودش هم سمت دیگرم نشست. جایی که دو تا خانم مهندس نشسته بودند. خیلی زود توانستم باهاش گرم بگیرم، ولی صحبتی از کار نکردم. خانم منشی مثل همیشه لبانش را با زبانش خیس کرد و وادارم کرد شروع کنم. بعد هم انگشتان سردش دستم را گرفت و فشار داد. با اینکه انگشتانش سرد و مرطوب بودند، گُر گرفتم. احساس خاصی پیدا کردم، نوعی مستی شورانگیز همراه با شجاعتی که ترسم را ذوب کرد. نخواستم بگذارم این حالت از بین برود، برای همین سرم را به گوش مدیر نزدیک کردم و گفتم: «کارگرا همگی چشمشون به اینه که با ماشین الات تازه، خط تولید را راه اندازی کنن.»

«درسته، با شما موافقم.»

احساس کردم ترسم از حرف زدن ریخته است. پس باید ادامه می دادم، دوباره گفتم: «این درآمد هم می تواند برای شما باشد.»

مدیرکل آب دهانش را فرو داد و کمی برافروخته شد. احساس کردم همه ترسی که با دشواری زیاد کیش داده بودم، یکباره مته سیل سرازیر شدند تو وجودم. چنان ترسیدم که فکر کردم الان برمی گردد و پیش میهمانان بد و بیراه نثارم می کند، اما فقط لبخندی زد و آهسته گفت: «بهتره بیاین توی دفترم تا از نزدیک با هم حرف بزیم.»

بعد هم اضافه کرد که تا ساعت شش بعدازظهر توی اداره می ماند. آنوقت دستش را دراز کرد و دیس غذا را پیش کشید و چندتا گوجه کبابی برای خودش برداشت. همزمان با صدای بلند گفت: «من عاشق گوجه کبابی هستم. کباب به مذاقم نمی سازه.»

می دانستم سختی کار تمام شده است، اما بدجوری سست شده بودم. انگار آب بدنم را کشیده باشند. دهانم خشک شد و زبانم به سقف دهانم چسبید. به هر سختی بود، لیوانی آب ریختم و تا ته نوشیدم. همان طور که به روبرو نگاه میکردم، احساس کردم آقا با حق شناسی بهم نگاه میکند. برای این که توجه کسی جلب نشود، چند لقمه زورکی فرو دادم.

می دانستم هزینه های ناهار امروز وسکه های طلا معادل دوشب هزینه انبارداری لوازمات و ماشین آلات کارخانه هم نمی شد. اگر با گمرک به توافق می رسیدیم، میلیون ها تومان به سود کارخانه بود، چرا که با پیش بینی که همه کرده بودیم، تا اظهارنامه های ورود کالا از خریدار آلمانی به دست ما برسد، محموله ها بایستی هفته ها تو انبار بخوابد و کارخانه بابت هرشب خواب نیم میلیون تومان بپردازد.

پس از ناهار خودم را به دستشویی رساندم و آبی به سر و صورتم زدم که سرحال بیایم. همینکه دوباره برگشتم، منشی را دیدم منتظرم بود. دوباره همان توصیه

ها را تکرار کرد و گفت: «آقا گفته همین که مدیرکل قبول کرده تو را در دفترش ببینه، یعنی مایل است پیشنهاد ما را بشنود.»

نمی دانستم چکار باید می کردم، منشی دوباره گفت: «آقا گفت؛ بهتره با احتیاط شروع کنی، اما تا مطمئن نشدی، قولی نده، اما اگه همه چی روبراه شد، هرچی خواست قبول کن.»

آنوقت همراه منشی سوار ماشین شرکت شدیم و به گاز راه افتادیم. هرچه به اداره گمرگ نزدیکتر می شدم، اضطرابم بیشتر می شد. منشی باز هم سعی کرد بهم قوت قلب دهد. حتی بار دیگر دستم را گرفت و کمی فشار داد. دیگر مانند ظهر از این کار دگرگون نشدم. دستم را رها کرد و آینه ماشین را به طرف خودش تنظیم کرد. زیر چشمی نگاهش کردم. می خواست آرایش کند. دهانش را باز کرد و چند بار ماتیک را روی لب های گوشتی اش کشید، بعد لب هاش را روی هم گذاشت و فشار داد. حالا که از نزدیک و با دقت نگاه می کردم، احساس کردم چه دهان بزرگ و ناجوری دارد.

هنوز به مرکز شهر نرسیده بودم که چراغ خیابان ها و فروشگاه ها روشن شد. مردم به جنب و جوش افتاده بودند. چراغ ها و نئون ها رنگی به همه جا روشنی خیره کننده ای بخشیده بود. دوست داشتم تندتر برانم، اما میان ماشین ها گیر کرده بودم. به هر سختی بود انداختم تو بلوار اصلی و به سرعت اضافه کردم.

به گمرگ که رسیدم به نگهبانی گفتم با مدیرکل انبار کار دارم. مدتی طول کشید تا با تلفن با مدیر تماس گرفت و اجازه داد بروم تو گمرک. از در بزرگ اداره که رفتیم تو حیاط؛ یک سیگار دیگر روشن کردم و پیش از آنکه وارد ساختمان شویم، ته سیگار را انداختم و با پایم آن را به گوشه ای پرت کردم. آنوقت یکرست سوار آسانسور شدیم و به طبقه هفتم رفتیم.

بار دیگر چیزهایی که باید مطرح می کردم، با خودم مرور کردم. هنوز انجام این کار آزارم می داد. احساس خوبی نداشتم. توی عمری کاری به این سختی انجام نداده بودم. اما وسوسه شغلی که نمی خواستم به هیچ قیمتی از دست بدهم و آینده ای که در انتظارم بود، باعث شد بر احساسم غلبه کنم.

پرونده ها را از منشی گرفتم و به تنهایی وارد اتاق مدیر شدم. منشی توسالین منتظرم ماند. این بار برخوردش مهربانانه تر بود و با خوشرویی بهم دست داد. بعد خواست روی مبل هایی که نزدیک میزکارش بود بنشینیم. چند تا لیوان و یک پارچ آب پرتقال روی میز دیده می شد. پیش از آنکه صحبتی بکند، از پارچ توی دو تا لیوان آب میوه ریخت و بعد برخاست رفت پرونده ای را از روی میزش آورد. روی آن نوشته شده بود: «محموله های کارخانه ...» تندی آن را باز کرد و نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت: «کالاهای شما دیروز به انبار رسیده است.»

«درسته!»

همانطور که پرونده را زیر و رو می کرد، با خودش گفت: «برگ سبز داره... استعلام ارزیابی هم هس... این هم تسویه حساب مالیاتی و ... بیمه نامه ی حمل کالا و ...» سرش را بالا آورد و زل زد به چشمانم و پرسید: «فقط اظهارنامه گمرگی» کمی دست و پام را گم کردم، اما تند به خودم آمدم و زیر لب چندبار تکرار کردم: «ای خدا به امید تو» بعد پوشه ام را باز کردم و نسخه کپی اظهارنامه گمرکی را بیرون آوردم و گفتم: «همان طور که خدمتتان عرض کردم، ما با فروشنده کالا اختلاف حساب کوچکی پیدا کرده ایم، برای همین اظهارنامه گمرکی یک مدتی طول می کشه تا بدستمان برسه.»

مدیر گمرک به صورتم زل زد و گفت: «ببینین اگه مشکل از داخل باشه، یک ریال بابت انبارداری از شما دریافت نمی شه. اما می گین طرف قراردادتون مدارک لازم را نفرستاده. این یعنی کالاها متعلق به یک کشور خارجیه و در نتیجه باید هزینه انبارداری آن پرداخت بشه، اونهم به ارز. متوجه هستین.» چندبار آب دهانمو فرو دادم و بدون اینکه فکر کنم گفتم: «خب کاری کنین که نشون بده مشکل داخلیه.»

نمیدونم این حرف رابرای چی گفتم. خودم هم منظورم را نفهمیدم، ولی مدیر گمرک بدون اینکه مژه بزند، مدت زیادی نگاهم کرد. بعد هم به آرامی پرسید: «برای چه مدت؟»

نمی دانستم چی بگویم که خودش با همان لحن آرام گفت: «درحال حاضر من دو هفته ای معطل می کنم، اگه باز هم موفق به دریافت مدارک نشدید، دوباره مذاکره می کنیم.»

آن وقت سرش را جلو آورد و آهسته تر از قبل گفت: «قیمت پیشنهادی من پنجاه سکه طلاست، اونهم تا یکساعت دیگه باید به دستم برسه.» این تعداد سکه را داشتیم و دست خانم منشی بود، اما نخواستم زود تسلیم شوم. ترجیح دادم چانه بزنم، برای همین به نرمی گفتم: «اما اگه بیست تا بگیرین، صدها کارگر مدیون شما می شنند.»

نگاهی به سراپایم انداخت و گفت: «چهل تا، بهتر است دیگه چانه نزن» توی دلم بهش خندیدم، چون قاعده بازی را یاد گرفته بودم. با قاطعیت گفتم: «سی تا، بیشتر از سی تا توانش را نداریم.»

سرش را انداخت پایین و دستش بسوی پرونده دراز شد که آن را ببندد. فهمیدم تندروی کرده ام، برخاستم و همچنان که دستم را به سوی درازمی کردم گفتم: «نه پیشنهاد شما، نه حرف من. با سی و پنج تا چطور؟»

کمی فکر کرد؛ بعد پرونده را رها کرد و نیشخندی زهرآگینی زد و دستش را پیش آورد. برای اینکه پشیمان نشود، بدون معطلی دستش را فشردم و همزمان گفتم تا یک ساعت دیگر سکه ها را می آورم.

از اتاق مدیر گمرک که بیرون آمدم؛ خواستم سکه ها را بگیرم، اما منشی گفت درست نیست این جا چیزی رد و بدل کنیم. قبول کردم و خودمان را رساندیم به حیاط گمرک. آنجا نیمکتی پیدا کردیم و نشستیم. بعد همه چیز را از اول برایش تعریف کردم. لبانش گوشتی اش را غنچه کرد و سوتی زد و گفت: «خوب راه افتادی!»

نمی دانم چرا این حرف را زد، اما تندی گفتم: «این کار را بخاطر کارگران و کارخانه کردم. بخدا اگه...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «توی این جور کارها اسم خدا را برزبون نیار که خوب نیس.»

بعد هم سی و پنج سکه طلا را شمرد و بهم داد و گفت بهتره برگردیم و کار را تمام کنیم که همه منتظر ما هستند. توی آسانسور که بودیم یکباره گفت: «ببین نمی تونی برای امروز که بایس نیم میلیون بپردازیم، کاری بکنی؟»

نکته جالبی را بهم یادآوری کرد. چطوری خودم بهش فکر نکرده بودم. همینکه رفتم تو اتاق و سکه ها را روی میز مدیر چیدم، پیش از آنکه برق آن ها او را سرد کند، گفتم: «در مورد امروز؛ هزینه انبارداری را دریافت می کنین.»

دوباره به چشمانم زل زد و گفت: «کامیون کالاها کی به انبار رسیده است؟»

«ساعت سه یا چهار بعدازظهر دیروز»

«کاری نمیشه کرد، اگه از ساعت شش می گذشت به امروز می خورد.»

«حُب، کاری نداره تاریخ برگه های انبار را دستکاری کنین و همه را بعد از ساعت شش تبدیل کنین. مطمئن باشین هزینه آن جداگانه پرداخت میشه.»

بار دیگر خنده ای زهرآگین کرد و گفت: «سه سکه دیگه»

با خنده گفتم: «یک سکه» دیگه دستش را خوانده بودم، می دانستم الان می گوید،

دو سکه. همین طور هم شد.

گفتم: «باشه و الان برایتان می آورم.»

آدمم بیرون و از منشی دو سکه دیگر گرفتم و قال قضیه را کردم. بعد گفتم: «ما

چکار باید بکنیم؟»

در حالی که داشت پرونده را جمع می کرد، اضافه کرد: «فردا بیاین برگه ای برای ارزیابی مالیاتی بگیرین و از دارایی مفاصا حساب تازه بیارین. سعی کنین دارایی دیر به شما جواب بده، بدونین تا زمانی که کارهای قانونی در داخل انجام می شه، وجهی بابت انبارداری پرداخت نخواهید کرد.»

همه چی را فهمیدم و از او خداحافظی کردم و همراه منشی بیرون آمدم. در برگشت خانم منشی خواست رانندگی کند، از خدا خواستم چون بدجوری آش و لاش بودم.

به دست های ظریف و سبزه اش نگاه کردم که با خونسردی و اطمینان رانندگی می کرد. چشمانم از دستهایش به سوی برجستگی های بدنش کشیده شد. آن وقت قوص کمر و باسنش را دیدم که با هر حرکتی؛ لرزش خفیفی در آن بوجود می آمد. می دانستم موفقیتم را مدیون او هستم. همچنان که او را برانداز می کردم جلوی یک جواهر فروشی نگره داشت. پرسیدم چکار می خواهی بکنی؟ چیزی نگفت و خواست پایین بیایم و دسته چک کارخانه را هم بردارم.

توی جواهر فروشی وادارم کرد پنج سکه طلا بخرم، بعد دوباره سوار ماشین شدیم. نرسیده به کارخانه، گوشه دنجی نگره داشت و ترمز دستی را هم کشید. باز هم نفهمیدم چکار می خواهد بکند. کمی ساکت ماند، بعد برگشت و به چشمانم زل زد و گفت: «یادت باشه نباس تعداد واقعی سکه هایی که به مدیر داده ای به آقا بگیریم.»
 نمی دونستم منظورش چیه! با تعجب گفتم: «اما اگه بپرسه که می فهمه»
 با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت: «آخه ساده، کدوم آدم عاقلی تعداد واقعی رشوه را میگیره.»

پیش از آنکه چیزی بگویم، اضافه کرد: «پنجاه تا یک بار دادی برای دو هفته مهلت، پنج تا هم دوباره دادی برای امروز؛ تفاوت سکه ها را میان هم تقسیم می کنیم.»
 نمی دانستم چی بگویم. همچنان که نگاهش می کردم، صورتش را پیش آورد و لبانش را روی لبم گذاشت. با اینکه گرمای بوسه او را حس نمی کردم، اما از موفقیتی که نصیبم شده بود، شاد و خرسند بودم. می دانستم آینده روشنی در انتظارم است.

غروب خروشخوانان

مردی که در جاده کوهستانی به سوی آبادی مرزی نزدیک می شد، با دیدن خانه ها ایستاد و تصمیم گرفت تا تاریکی هوا صبر کند. پس روی تخته سنگی نشست و برای چندمین بار به کوهستان خاکستری و تیره روبروی خود چشم دوخت. رشته کوه هایی که همچون حصاری نفوذناپذیر میان این مردم جدایی انداخته بود، اما می دانست آنها تقصیری نداشتند، این میثاقی بود که دولت ها با هم بسته بودند.

نفهمید چقدر گذشت که غروب سربی، هیبت قیرآلود خود را بر همه جا گستراند، آن وقت برخاست و راه افتاد. می دانست اگر بیشتر بماند، چه بسا راه را گم کند. به آبادی که رسید کمی مردد ماند. در همین موقع پیرمرد و استری با بار هیزم از روبرو دیده شدند. صبر کرد آن ها جلوتر بروند، بعد پشت سر آن ها راه افتاد. استر از خود شتابی نشان نمی داد. صاحبش نیز تاب راه رفتن نداشت. کمی که گذشت، حیوان نگونبخت سر عناد برداشت و از همان آهسته رفتن پشیمان شد و درجا خشکش زد. پیرمرد بنا بر عادت؛ شلاق چرمی اش را چندبار بر بدن استر آشنا کرد. ولی حیوان لجاجت کرد و تکان نخورد. پیرمرد که لجوجتر از حیوان بود، آنقدر شلاق را بر بدنش کوفت تا راه افتاد.

همچنانکه در پی آن ها راه افتاد، اندیشید برای او نیز اینجا آخرین سربالایی است، باید همه تلاشش را بخرج دهد. اگر می توانست به راحتی از کوهستان بگذرد همه چیز به خوشی به پایان می رسید. آنسوی مرز همزمانش منتظرش بودند، با پاداش و ارتقاء درجه. اما همه چیز بستگی به کسی داشت که او را عبور دهد. مسئولانش گفته بودند اگر خواست تن ندهد، خشونت بکار برد.

بزودی به دو راهی رسید و پیرمرد و استر به راست پیچیدند، اما او بایستی به چپ می رفت. کمی رفتنش را سست کرد، می خواست مطمئن شود کسی او را تعقیب نمیکند. همینکه دوباره راه افتاد یک نفس تا ته کوچه رفت، بار دیگر به چپ پیچید. هنوز چند قدم برنداشته بود که همه گنگی بگوشش رسید. آواها نامفهوم بود، مخلوطی از کردی و فارسی. معلوم نبود آواز می خوانند یا زاری می کنند! اما چه فرق می کرد. اینجا همه چیز بوی غم می دهد. عروسی و عزاشان یکی است. همه اندوهگین هستند،

همه سر درگریبانند. تنها مرده ها آسوده اند. فکر کرد؛ کاش در این سرزمین زاده نشده بود.

دوباره به سه راهی رسید. چه کوچه های تنگ و پیچ در پیچی. کمی ماند تا راهش را پیدا کند، ولی در همان لحظه بوی اشتها برانگیزی توی بینی اش سرازیر شد و بیخ گلویش را قلقلک داد. بعد هم احساس گرسنگی کرد. تازه به یاد آورد از دیشب تا حالا چیزی نخورده است. می دانست تا زمان ملاقات یکساعت مانده است، بهتر است چیزی بخورد تا گرسنگی اش را فرو نشاند و وقت را بکشد.

ناخودآگاه بسوی بوکشیده شد. هرچه نزدیکتر می شد، بو بیشتر جذبش می کرد، بویی که همراه دود بی رنگ از دودکشی بیرون می آمد و تو کله اش فرو رفت. بزودی دکانی را دید که چراغ کم سویی سر در آن روشن بود.

پیش از آنکه تو برود، از لای در سرک کشید، مردی داشت دیگ بزرگی را هم می زد. جوانکی هم پهلویش بود. پیش از آن معطل نکرد و رفت نزدیک پیرمرد کرد سبیلویی نشست. تازه فهمید او و آن پیرمرد تنها مشتریان دکان هستند.

دکاندار بدون اینکه به او توجه کند، در حال هم زدن دیگ بود و هر چندبار با چفیه کثیفی که دور گردنش بود، دستهایش را پاک می کرد. جوانک نیز مشغول ریز کردن کله پاچه ها بود. بوی گوشت کباب شده و خون همه جا را فرا گرفته بود. این بوی او را به یاد انفجار دیروز انداخت. همه چیز به سرعت گذشت، آغاز پایان را او رقم زده بود. نخست صدای آنرا شنید. انفجاری مهیب. تا برگشت فریادها وناله ها به هوا برخاست. در میان دود و گردخاک، فریاد زخمی ها را شنید، اجساد تکه پاره شده و از آن مهمتر خونی که همه جا شتک زده بود. دلش می خواست همه چی را تماشا کند، اما با شنیدن صدای آژیرها مجبور شد؛ از میان بوی باروت و خون، از نزدیک انبوه اجساد خونبار و از کنار جان کندن زخمی ها بگریزد.

کله پز بدون اینکه چیزی بپرسد، کاسه آبگوشتی و قرصی نان کردی جلوش گذاشت. از کاسه بخار غلیظی برمی خاست، تکه های گوشت و استخوان در میان آب چرک آلود شناور بود. بزاقش ترشح کرد و دهانش پرآب شد. کاسه را میان دستانش گرفت تا جرعه ای از آب چرب تیره را سر بکشد، اما ناگهان در دکان باز شد و سروکله چند مشتری با هم پیدا شد. ناخودآگاه کاسه را روی میز گذاشت. تازه واردین غوغایی راه انداختند. همگی با صدای بلند با یکدیگر صحبت می کردند. کمی عصبی شده بود. برای اینکه به اعصابش مسلط شود تکه ای نان برداشت و مشغول ترید کردن شد. یکی از تازه واردین از حادثه دیشب گفت. بعد هم از دکاندار خواست تلویزیون را روشن کند. شاگرد کله پز بی اجازه از صاحبش، بسوی تلویزیون رفت و آن را روشن کرد. زمان پخش خبر بود. صدای گوینده اخبار همه را متوجه خود کرد. سرش را بالا نیاورد

اما صدای گوینده تلویزیون را شنید. که با لحن پرسوز و گدازی می نالید: «بار دیگر عوامل بیگانه و عناصر مزدور...»

همه مشتریان چنان بالا گرفت که صدای گوینده تلویزیون گم شد. سرش را بالا آورد و به تلویزیون چشم دوخت. گروهی در حال نجات زخمی ها و کسانی بودند؛ کسانی که در خون و زخم غلطیده بودند. از دیدن آن صحنه متأثر نشد، نه از کشتن می ترسید و نه از مردن واهمه داشت. می دانست همه چیز به مرگ ختم می شود، بقیه چیزها سرگرمی فریب دهنده ای است که لختی کوتاه انسان را فریب می دهد. تنها مرگ است که واقعیت دارد و چاره ساز است. آنوقت زیر لب زمزمه کرد: «حقشان بود، اگر بیش از این هم کشته شوند باکی نیست. باید بدانند پاسخ خون را با خون باید داد.»

دوربین از صحنه حادثه بروی تجمع اعتراض آمیز مردم چرخید. فریاد مردمی که شتابان به کمک قربانیان می شتافتند؛ صدای تظاهرات کنندگان دمی خاموش نمی شد. شعارهای احساسی، فریادهای اعتراض آمیز، خروش مرده باد و زنده باد. نثار مرگ بر دشمنان و زندگی ابدی بر حاکمان. بیش از آنکه از رژیم متنفر باشد، از مردمی که شعار می دادند رنجیده خاطر شد. دوباره زیر لب زمزمه کرد: «مشتی ناآگاه. بیچاره آن هایی که گول تظاهرات این چینی را می خورند. نمی دانند که اینان برای رژیم پیشین هم چنین می کردند. برای جانشینان این حکومت هم خواهند کرد. دنیای آن ها پول و خرافه و زور است.»

چشمانش را بست تا این چیزها را فراموش کند. یکباره یاد گذشته های دور افتاد. کودکی اش، آرزوهایش، رویاهاش، اشتیاق هاش و همه زندگی اش در ذهنش زنده شد. بعد به یاد روزی افتاد که پدر و مادرش را کشته بودند. با یادآوری آن واقعه خشم فزاینده ای وجودش را سوزاند. بعد هم ناخودآگاه سیبل نازکش را جوید. این عادت ناخوانده را نتوانسته بود از خود دور کند. اما همینکه دانست انتقام خود را گرفته است، کمی آرام گرفت. انتقامی که عده ای از آدم ها، زنده ها، نیازها، شهوت ها، آرزوها و رویاها به اراده او محو شدند. از این موضوع ناخرسند نبود، اندیشید بایستی آن ها نیز طعم مردن را بچشند و دریابند، مرگ ارمغان شومی است.

صدای پیرمرد بغل دستی او را بخود آورد؛ دلسوزانه می خواست غذایش را بخورد. از آنجایی که بهش آموزش داده بودند هر پاسخی سخنی تازه در پی خواهد داشت، جوابش را نداد، تنها سرش را تکان داد. چیزی که برایش مهم بود، پس از این بایستی به آینده بیندیشد، به همزمانش در آنسوی مرز و به پاداشی که در انتظارش بود.

دکان هرلحظه شلوغتر می شد. آنوقت پیرمردی که موقع رسیدن به آبادی با استرش بار هیزم داشت؛ به دکان آمد و روبرویش نشست. بعد هم بدون توجه به دیگران، کیسه پولش را بیرون آورد و به شمردن مشغول شد. بی شک آن ها را در قبال

فروش هیزم دریافت کرده بود. همچنان که به او خیره شده بود، زخم های دستش را دید که قاچ قاچ شده بودند؛ جاهایی هم خون خشکیده دیده می شد.

سرش را پایین انداخت، ناخودآگاه چشمش به دستان خودش افتاد، همان دستانی که بمب را کار گذاشته بود. اگر پیرمرد با دستانش هیزم جمع آوری کرده بود تا گرما به ارمغان بیاورد، او سرما و نیستی کاشته بود. اما گناه از دستانش نبود، همه چیز توی سرش بود، شاید هم توی دلش. آن چی بود؟ نفرت! همان نفرتی که برادرش بهش آموخت و تشکیلات چگونگی نثار کردن آنرا. زیر لب زمزمه کرد: «این حق من نبود، من می توانستم محبت را بیاموزم و دوست داشتن را.»

از اینکه حتا شیفته آرمانی نبود و تنها به سودای انتقام به این بازی کشیده شده بود، احساس کوچکی کرد. با اینکه با آرمان ها، دوستی ها، عشق ها و همه دلبستگی های برادر و همزمانش آشنا بود، اما هیچگاه شیفته آن نشد. فکر کرد، کاش لااقل مانند آن ها آرمان داشت، همان آرمانی که می گفت: «خلق ها؛ محرومان و زحمتکشان را دوست داشته باشید. به میان آنها بروید، به آنها نزدیک شوید، در درد و رنجشان شریک شوید. شاید کمی روحیه انقلابیگری در شما جوانه بزند.»

با اینکه بارها زندگی شهید جاوید را خوانده بود، که وقتی می خواست بمب را کار بگذارد، چون دانست عابری نزدیک می شود، خودش را روی بمب انداخت تا عابر زنده بماند، اما هیچگاه به آن آرمان ها، جانفشانی ها و از خود گذشتگی ها دل نبست. آرام آرام دچار احساس گنگ و مبهمی شد. احساسی که مثل یک غلظت بویناک در روح و روانش رسوب کرد. دیگر اشتیاهی برای خوردن نداشت. با اینکه هنوز بوی گوشت و چربی توی سرش بود، اما دلش به غذا نمی رفت. بعد هم حس کرد هوای دکان خفه کننده شده است. غذایش را دست نخورده رها کرد و برخاست. پیش از آنکه کله پز چیزی بگوید، اسکناس درشتی روی میز انداخت و بیرون آمد. در واپسین دم، زمزمه نامفهوم می شنید. به تمسخر یا دشمنی؟ ندانست و اهمیت نداد.

هوای بیرون سرد بود و سوزناک، با این همه سرما احساس نمی کرد. حتا گونه هاش گُر گرفته بودند. همچنان که از میان کوچه تاریک و خلوت می رفت، بنظرش رسید همه چیز بوی خفگی می دهد. همه جاسوت و کور بود. همگی درخانه ها خزیده بودند. چراغ ها خاموش، پنجره ها بسته، دودکش ها بی دود. دیگر جنبه ای به چشم نمی خورد. گویی زمان مرده بود.

کمی سست شده بود، ولی می دانست ماندن مساوی با دستگیری و زندان است؛ شاید هم مرگ. بیش از آنکه از مرگ بترسد، از زندان و شکنجه وحشت داشت. حتا از تصور آن اعصابش مورمور شد.

نفهمید چگونه به محل ملاقات رسید. نگاهی بی تفاوت به آن انداخت. خانه ای دو طبقه و روستایی، گرچه ظاهرش کمی اعیانی تر از خانه های دیگر بود، اما آنهم از سنگ

و گل ساخته شده بود. دستش را بالا آورد و چندبار در زد. مدتی گذشت تا کسی در را باز کرد، اما نه آن قدر که چیزی دیده شود. صدای زنانه دلنوازی او را بخود آورد. پیش از آنکه جواب دهد، صدای مردی به گوش رسید که خواست بیاید تو. آن وقت لای در بیشتر باز شد. آنجا بود که در پرتو نوری که از دالان پشت سر می تابید، گوشه ای از صورت و زیر گردن زنی را دید، که از زیر شال سرخ رنگ بیرون آمده بود. سفید بود و لطیف، شبیه شبی که تازه شکفته است. ناگاه لذت ناشناخته ای به تنش افتاد؛ رختی گنگ که توان جنبیدن و فکر کردن را از او گرفت.

زن همچنان که شالش را جلوی صورت و گردنش گرفته بود، برایش راه باز کرد و تعارف کرد وارد شود. کمی صبر کرد که بخود بیاید. آنوقت به سختی از روبروی زن گذشت و از پله ها بالا رفت و وارد اتاق بزرگی شد که دورتادور آنرا پتو پهن کرده و پشتی گذاشته بودند. لامپ کم سوی سقف، اتاق را بسختی روشن کرده بود. مردی قوی هیکلی با لباس عربی به پشتی بزرگی لم داده بود. تلویزیون بزرگی روی میزی مستعمل روشن بود. هنوز در حال پخش حادثه دیشب بود. مرد عرب بدون اینکه نگاهش را برگرداند به فارسی اما با لهجه ای از ته گلو گفت: «تنها می توانند مردم بی گناه را نابود کنند!»

چیزی نگفت و همانطور که ایستاده بود با نگاهش همه گوشه و کنار اتاق را کاوید. تناقضی آشکار در میان لوازم به چشم می خورد. اجناسی گران بها در مقابل وسایل محقر و بی ارزش. بی گمان اجناس قاچاق بودند.

مرد تلویزیون را خاموش کرد و خواست بنشیند. همچنان که با چشمان گود رفته قی آلودش به او خیره شده بود، با یک دست وسط پاهایش را خاراند و با دست دیگر به زن اشاره کرد؛ از آنها پذیرایی کند.

«خیلی وقته رسیدید؟»

«سرشب آمدم.»

«تنها هستین؟»

«بله.»

«باید خبر بدی بدم.»

زن با سینه ای چای آمد و آنرا جلوی میهمان گذاشت. مرد عرب با آمدن زن صحبتش را قطع کرد. از زیر چشم به زن نگاه کرد، این بار سعی نکرد شالش را جلوش نگه دارد. حالا که با دقت بیشتری نگاه کرد، زیباتر به نظر رسید. پوست صورتش چنان لطیف بود که مویرگ هاش دیده میشد. بعد هم وقتی سرش را بالا آورد و چشمان درشتش را به او دوخت، گونه هایش سرخ شدند و لاله ی گوشش به حرکت درآمدند. سخن مرد او را بخود آورد: «این روزا به راحتی نمی شه از مرز رد شد. بهتره برگردین و چند روز دیگه بیاین.»

«چرا؟»

«شایعه شده گروهی از کردهای آن طرف با دولت همکاری می کنند، اونا هر بیگانه ای که ببینن، دس بسته تحویل سربازا میدن.»
چیزی نگفت، اما شکاکانه بهش زل زد. به نظرش رسید از ریش و سبیل ها خاکستری پریشتش که مانند موی روباه است، بیزار است. کمی که گذشت، با شک گفت:
«کردها و خیانت؟!»

«کردها خائن نیستن، اما چون اونا را تکه پاره کردن و هر گروه را توی یک مملکت چپاندن، برای فروختن همدیگه از هم سبقت می گیرن.»
«اما من نمی تونم برگردم. شما ممکنه یک جایی برام پیدا کنین.»
«اگه دستمزدمو دو برابر کنین، می تونم تا موقعی که اوضاع آروم بشه، شما رو تو خونه ام نگه دارم. به همه بگم پسر عموم هستین و اومدین دیدن.»

می دانست چاره ای ندارد. نمی خواست خطر کند و برگردد. تازه از کجا معلوم پیش از آن که پاش را از آبادی بیرون بگذارد، به ماموران خبر دهد و دستگیر شود. ناخودآگاه دستش بسوی جیبش رفت و دسته ای اسکناس بیرون کشید و به مرد داد. میدانست آن طرف مرز نمیتوانست آن ها را خرج کند، پس چه بهتر از شر آن ها خلاص شود. ولی یکباره دریافت چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است. بعد هم نگاه شرربار مرد عرب مثل خاری خلید تو قلبش. نیرویی در درونش بانگ زد، برای تصاحب پول ها در حال نقشه کشیدن است. نمی دانست چکار کند. خواست همه پول را به او بدهد و خیالش را راحت کند، اما ترسید بیشتر مشکوک شود. فهمید تو بد مخلصه ای گرفتار شده است. حساب اینجا را نکرده بود. چندبار آب دهانش را فرو داد و لبانش را با زبانش خیس کرد. احساس کرد مفری ندارد و راهی برایش نمانده است.
مرد عرب که سکوت او را دید، از زنش خواست شام را آماده و رختخوابی تمیز پهن کند. بعد هم او را تنها گذاشت.

برخاست و بسوی پنجره رفت و به آسمان تاریک خیره شد. نفهمید چه مدت گذشت، مرد تعارف کرد برود شام بخورد. هنوز اشتها نداشت. بدجوری کلافه بود. ولی برای اینکه مشکوک نشود، رفت کنار سفره نشست. زن مشغول چیدن خوردنی ها بود. در یک لحظه که خم شد، سینه های گوشتی و سفیدش از لای چاک لباسش دیده شد. بار دیگر دچار همان لذت آشنا شد. لذتی که در عمرش دو بار تجربه کرده بود، آن هم سال ها پیش؛ اما نتوانسته بود آن را کامل تجربه کند، تنها به آستانه کشف آن رسیده بود. بعد همه آن خاطرات در ذهنش زنده شدند. دوازده سیزده سال بیشتر نداشت. روزهایی که تازه پدر و مادرش را کشته بودند. در همسایگی آن ها زن جوانی بود که گاهی او را به خانه شان می برد، برای اینکه غصه نخورد، زن هم از تنهایی می ترسید. او گوشه ای می نشست و سرش را پایین می انداخت. یک بار که زن برایش چای و میوه آورد، وقتی

خم شد؛ سینه هاش از چاک پیرهنش دیده شدند. سفید بودند و گوشتی. بدتر از آن با هر بار تکان خوردن می لرزید. او دچار خلسه غریبی شد. زن هم حال او را دریافت، برای همین دستش را گرفت و نوازش کرد. چنان دست و پاش را گم کرد که هیچ کاری نمی توانست بکند. عرق از سر و صورتش می ریخت. زن به آرامی سرش را نزدیک آورد و صورتش را بوسید. قلبش تندتر زد و گونه هاش گُر گرفتند. زن فهمید؛ دستش را کشید و برد زیر لباسش و گذاشت روی نافش. توانست گرمای پوست تنش را لمس کند. رختی شیرین به جانش دوید، پلک چشم هاش پرید و حس کرد لاله‌ی گوشش به حرکت درآمده و پوست سرش به عقب کشیده می شود. فلج شده بود و نمیتوانست کاری بکند. همچنان که زن او را به خودش چسبانده بود، یکباره عرق سردی به بدنش نشست و ترسان و لرزان در گوشه ای گز کرد.

چند روز بعد بار دیگر سعی کرد، دوباره این کار را تجربه کند. اما بی هوده بود. نمی دانست چرا آنطور شده بود. در همان زمان بود که به همراه برادرش به تشکیلات پیوست و دیگر آن زن را ندید، بدتر از آن در این مدت هیچگاه فرصتی پیش نیامد، که این لذت را تجربه کند.

حالا پس از گذشت آن همه سال، بار دیگر دچار آن حالت شده بود. سستی گنگی بر بدنش چیره شد. ولی از این که بار دیگر دچار سرخوردگی شود، قلبش تیر کشید. آرزو کرد لااقل برای یک بار این لذت را کامل تجربه کند.

زن تعارف کرد چیزی بخورد. از لحن صدای او چنان دچار التهاب شد که سوزش تنش را حس کرد. با وجودیکه دلش به خوردن نمی رفت، لقمه ای را زورکی فرو داد. این کار باعث شد سرفه اش بگیرد. مرد عرب لیوانی آب برایش ریخت. آب را یک نفس سر کشید و عقب نشست.

زن سفره را جمع کرد و ظرف ها را به آشپزخانه برد. مرد بدون توجه به او بسوی تلویزیون رفت و آنرا روشن کرد. زمان پخش فیلم سینمایی بود. یک باره به سرش زد، پیش از آن که مرد عرب او را بکشد، او حسابش را برسد، آن وقت می توانست با خیالی آسوده زنش را تصاحب کند. از اینکه او را بکشد نمی ترسید، اما تردیدی آزارش می داد. اینکه پس از بدست آوردن زن، نتواند به کشف لذت جنسی برسد. شک و گمانی که ذهنش را آزار می داد.

با این همه نفهمید چگونه به این نتیجه رسید که اگر آن همه کشت و کشتار عبث و پوچ بوده، مرگ این یکی درست و سودمند خواهد بود و او را به آرزوش خواهد رساند. ناخودآگاه دستش به سوی کلت پشت کمرش کشیده شد. تاکنون تیری با آن شلیک نکرده بود. برای واپسین بار نگاهی به مرد کرد که به تلویزیون خیره شده بود، نیم خیز شد و آن را بیرون آورد، اما زود منصرف شد. فکر کرد نبایستی سروصدایی راه

بیندازد. همانجا بود که چشمش به داسی خمیده و بزرگ افتاد که گوشه اتاق بود، گویی او را برای او گذاشته بودند. بی صدا دستش را بسوی آن دراز کرد. کارش که تمام شد، تلویزیون و لامپ اتاق را خاموش کرد. یکباره اتاق؛ خودش، مرد عرب و همه چیز در تاریکی مهیب فرو رفت؛ هیچ صدایی شنیده نمی شد. اندیشید، آیا مرگ با همین هیبت ترسناک می آید؟! دمی بی هدف در ظلمات چرخید. احساس کرد سال ها منتظر چنین لحظه ای بوده است. آنوقت با گام های لرزان بسوی آشپزخانه و سراغ زن رفت.